

فصل اول

بخش اول: به معصومیت یک پسر بچه

- پیتزا دلیوری قربان.

پسر بچه‌ی پیتزایی ایستاده پشت در که کلاه لبه‌دارش را برعکس گذاشته بود، بی‌قرار و نا آرام بر روی پنجه و پاشنه‌ی پایش تاب می‌خورد. در بیدزده و زهوار در رفته‌ی واحد شماره‌ی هشت با صدای قژقژ ناخوشایندی باز شد و پسرک، سرش را بالا گرفت تا بتواند فرد پیش رویش را ببیند. چشمان خاکستری گرد شده‌ش، مرد را به خنده واداشت.

- هر دفعه تعجب می‌کنی مایلز.

کلاه قرمز لبه‌دار توسط دستی نامرئی برخاست و می‌شد فهمید دست نامرئی دیگر است که موهای حلقه حلقه‌ی طلایی را بر هم ریخته.

- قربان من تا حالا ندیده بودم شبخ، غول رو مغلوب کنه!

مرد که از کلاه سیلندر معلق در هوا می‌شد فهمید حداقل ابعادش در حد و اندازه‌های یک غول دورگه باقی مانده، خنده‌ای کرد. صدای خنده‌ش گویی از هر طرف در فضا گسترده می‌شد و همین، بیشتر حیرت را در چشمان صادق پسر بچه می‌دواند. گویی همه‌چیز در مورد آن مرد او را به شگفتی وامی‌داشت.

- می‌تونم قربان.. بهتون دست بزنم!؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

- تو نمی‌تونی یه شبخ رو لمس کنی مایلز. این مؤدبانه نیست.

غم چنان آشکارا برق را از چشمان پسرک ربود که قلب نداشته‌ی شبخ-غول به درد آمد. اگرچه حقیقت را می‌گفت. اشباح به طور کلی موجوداتی منزوی و تکرر بودند. نه تنها با سایر نژادها که با نژاد خودشان هم ندرتاً می‌آمیختند و از ارائه‌ی هرگونه اطلاعاتی مرتبط با خود یا نژادشان دوری می‌گزیدند. همین که بر اثر ماه‌ها رفت و آمد پسرک پیتزا فروش و شبخ، اکنون مایلز می‌دانست که او یک دورگه‌ی غول و شبخ است، حکایت از اعتماد و محبت فوق‌العاده و غیر عادی شبخ نسبت به او داشت.

- قول بده.. به کسی اینو نمی‌گی. ممکنه هیئت نظارت این کارو "خ ام" بدونه.

خ الف میم چنان وحشت‌انگیز بود که حتی چشمان کودک بی‌خیالی مانند مایلز را هم گرد کرد. "خروج از مسیر". چنانچه هیئت نظارت به این نتیجه می‌رسیدند که جان‌داری، از هر نژادی، از مسیر تعیین شده برای خودش یا نژادش خارج شده است، او را احضار می‌کرد و به دنبال محاکمه‌ای منصفانه - دلیلی که به تقدس هیئت نظارت منجر شده بود - "ماهیت"ش را می‌مکید. کسی نمی‌دانست مکیدن دقیقاً چطور و چگونه اتفاق می‌افتد.

کسی نمی‌خواست بداند.

- نه قربان! قول می‌دم قربان!

دستش را هیجان‌زده روی قلبش کشید تا نشان دهد در حفظ سوگندش چه اندازه جدیست. حرکت کودکانه‌ش، بار دیگر باعث خنده‌ی شیخ شد. از کم شدن ارتفاع کلاه سیلندر چنین برمی‌آمد که شیخ زانو زده است.

- خیره خب. حالا می‌تونی..

مایلز هیجان‌زده دستش را پیش برد.

- این سرتونه.. وای! قربان شما دماغ هم دارید! این.. گردنتونه.. اینجا.. اگر انسان بودین اینجا قلبتون بود.. نه؟!

شیخ دست مایلز را روی قلبش نگه داشت.

- و الان که نیمه‌غولم هم اینجا قلبمه مایلز.

پسرک صورت او را نمی‌دید، ولی چیزی در صدایش بود که احساس کرد شیخ در حال لبخند زدن است.

- اینجا جاییه که تو هستی. و من باید مرده باشم که تو آسیب ببینی.

مایلز به جایی که تصور می‌کرد چشمان شیخ باشد، خیره شد.

- قربان من..

- برو پشتم مایلز!

قبل از این که بچه بتواند وقایع را تجزیه تحلیل کند، دستی نامرئی او را از زمین کند و داخل خانه‌ی شیخ پرتاب کرد. ثانیه‌ای پیش از آن که خودش بتواند کلاه سیلندرش را از سرش بپندارد، شلیک دقیقی از فردی که در انتهای راهرو پدیدار شده بود، کلاه را به عقب پرتاب کرد. مایلز از پشت شیخ می‌توانست گانگستر مسلسل به دست را ببیند و اگر ایمان نداشت شیخ میان او و آن مارمولک‌های گول‌آسای مسلح ایستاده است، از دیدن نگاه مرگبار چشمان خونسرد او و اسلحه‌ای که به سمتش نشانه رفته بود قطعاً خودش را خیس می‌کرد.

صدای قهقهه‌ی وحشیانه‌ی شبح هم کم از آن تصویر رعب‌آور نداشت.

- فکر کردی حالا چطوری می‌خوای.. آخ..

صدای آخ خفیفی، قهقهه‌ش را بُرید.

مارمولک دقیقاً قلبش را هدف زده بود.

- چطور..

بدون دیدنش هم می‌شد ذره ذره‌ی حیرت شکل گرفته بر صورتش را از صدایش خواند. سرش را که به سمت پایین چرخاند تا بفهمد "چطور"، شلیک بعدی یک راست از میان گلویش گذشت. تصویر نقطه‌ی رنگی روی قلبش پیش چشمانش موج برداشت و با رعشه‌ای نادیدنی، بر روی زمین غلتید. صدای گرومپی غم‌انگیز، خبر از پایان کار شبح-غول داد.

- قربان!؟

صدای لرزان مایلز از داخل خرابه‌ی واحد هشت به گوش رسید. مارمولک کت شلوار پوش که حالا از سر هدف اصلی خلاص شده بود، با دو جست بلند، خودش را به آستانه‌ی در رساند. مایلز بی‌توجه به او، چهار دست و پا، خودش را جایی کشاند که تصور می‌کرد باید جنازه‌ی شبح افتاده باشد. با دستانی لرزان زمین را جستجو کرد.

- قربان!؟ جواب بدین! قربان!؟

سرانجام بدن نامرئی شبح را یافت. از چهره‌ی رنگ‌پریده و چشمان خاکستری اشک‌آلودش چنین برمی‌آمد که او نیز شبح را همان اندازه که شبح او را، دوست می‌داشت.

- نمی‌تونید مُرده باشید.. نباید مُرده باشید.. قربان..

دستانش گردن شبح را یافتند. مطابق با چیزی که از آناتومی غول‌ها می‌دانست، یک جایی آن بغل باید نبضی وجود داشت اما انگشتان کشیده و مستأصل او هر اندازه جستجو می‌کردند، نشانی از حیات در گردن شبح نمی‌یافتند.

- قربان!

با تمام قدرت جایی که حدس می‌زد شانه‌های شبیح باشند را گرفت و تکان داد، اما جوابی نشنید. خیره ماند به حجمی نامرئی میان دستانش و پیش از آن که بتواند خودش را کنترل کند، دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شدند. قطراتی که پس از سقوط، جایی میان زمین و هوا به جا ماندند.

- مرده.

مارمولک اگر خودش شاهد آن صحنه نبود، نمی‌توانست باور کند صدای پر سرشار از کودکانگی آن پسر بچه‌ی موطلایی، به یک‌باره چطور دستخوش چنین سرمای شده است. ولی زمانی که مایلز برخاست و بی‌تفاوت، قطرات اشک به جا مانده بر روی صورتش را پاک کرد، نیم‌نگاهی به چشمان خاکستری سردش می‌توانست به مارمولک بفهماند دیگر پسرک پیتزا فروشی وجود ندارد.

- حالا این همه تیاترم بازی نمی‌کردی می‌شُد!

مایلز نگاه سردی به او انداخت.

- چون من مطمئنم تو نقشه‌ی بسیار درخشان‌تر و بی‌نظیرتری برای اثبات مرگ این به پدرخوانده داشتی.

دستمال سفیدی از جیبش بیرون کشید تا دستان رنگی‌ش را با دقت پاک کند. همان رنگ‌هایی که دقایقی پیش‌تر، نقاط حساس و مرگبار شبیح را برای مارمولک علامت‌گذاری کرده بودند.

- و باور کن من حاضر نبودم به دست یک شبیح نیمه‌غول بابت جریحه‌دار کردن احساساتش شرحه شرحه شم.

دستمال را بی‌تفاوت روی جسد شبیح انداخت. حلقه‌ای از موهای طلایی‌ش را کشید و پیش چشمانش نگه داشت. بینی‌ش بر اثر تنفر چین خورد.

- از این رنگ دخترونه متنفرم. بیا سریع‌تر برگردیم عمارت تا ونسا رنگ موهام و قدّمو به حالت عادی برگردونه.

مارمولک جلو رفت و جسد شبیح را بر روی شانه‌ش انداخت. غرغرکنان گفت:

- کاش ونسا تو رو تبدیل به قورباغه کنه.
- با توجه به این که تو اثباتی بر رد نظریه‌ی تکامل موجود برتر هستی، فکر می‌کنم در قالب قورباغه هم بتونم به زندگیم ادامه بدم بنسون.
- یه چیزو می‌دونسی مایلز؟! پدرخونده فقط واس خاطر مجازات ملتو با تو می‌رفسته سراغ کار.
- مطمئنم پدرخوانده در کمال هوشمندی مجازات من رو انتخاب کردن.

بنسون به عضو نه چندان بلندپایه‌ی بزرگترین گروهک مافیایی شهر نگریت. او از مایلز خوشش نمی‌آمد. حتی پدرخوانده هم از مایلز خوشش نمی‌آمد. باید دیوانه باشید که از انسان‌های خالص خوشتان بیاید. اما بنسون در همان یک "کار" فهمیده بود مایلز به شکل ناخوشایندی باهوش است. گشتن اشباح بعد از کارهای غیرممکنی نظیر گشتن سایه‌ها، در رده‌ی سخت‌ترین کارها قرار داشت. آنها به کسی اعتماد نمی‌کردند، دیده نمی‌شدند و تا زمانی که نمی‌فهمیدی ژن مغلوبشان چیست، نمی‌توانستی راهی برای کشتنشان بیابی. مایلز نه تنها با یک شبخ دوست شده، نقطه ضعفش را یافته و مانند لقمه‌ای آماده‌ی بلعیدن در اختیار بنسون گذاشته بود، بلکه با آن نمایش تأثیربرانگیز در کمال امنیت از مرگ شبخ اطمینان حاصل کرده بود.

باید دیوانه باشید که از چنین موجودی خوشتان بیاید. حتی اگر عضو گروهک مافیایی عمارت باشید. حتی اگر عضوی از دژ مستحکم و نفوذناپذیر عمارت باشید.

بخش دوم: به لعنت شدگی یک مزدور

- خب، دقیقا چه روزی... عازم می‌شن؟

"چیز"ی که داشت توی یک لیوان را با دستمال خشک می‌کرد، موج و تاب خوران به کارش ادامه داد.

- چی می‌تونم بگم، شکر؟ نظر مردم یه لحظه ثابت نمی‌مونه...

"چیز" لیوان را پایین گذاشت و لیوان خیس دیگری برداشت.

- ... اما هشتم ماه بارون نمیاد؛ گمونم روز خوبی واس مسافرت.

"چیز" دیگری مشابه همان "چیز" اول، کش آمد و لیوان کثیفی را از روی پیشخوان بلند کرد. "چیز" سوم وارد صفحه شد، در حالی که داشت روی پیشخوان را تر و فرز دستمال می‌کشید.

- اوه...؟ و چند نفر از اعضای دسته اصلی همراهیشون می‌کنن؟

"چیز"های چهارم و پنجم که داشتند پارچ‌های خالی را از ردیف بشکه‌های زیر پیشخوان پر می‌کردند، یک لحظه متوقف شدند و با تردید تکان‌های نرم و مواجی به خودشان دادند.

- شاید دونفر... حداکثر؟ حسم بهم می گه بیشترشون قراره تو خونه بمونن عزیزم.
- واسه چیزی که این قدر بابتش پول گرفتی زیادی از قیدای احتمالی استفاده می کنی، مادام.

"چیز" ششم در هوا تابى خورد و مثل یک علامت سوال موج ماهیچه ای آبی - خاکستری، در میان هوا بالا و پایین رفت.

- اوه، بازوهای من جایی که حس کنن سلامتتون به خطر می افته زیاد وول نمی زنن شکر. دیروز سر یه گابلین بالای دروازه وصل بود که انگار استفاده های نادرستی از گوشاش می کرده، می دونی؟ سر چیزیه که من فقط یه دونه دارم... برخلاف بازوهایم.

"چیز" اول که از کار دستمال کشی فارغ شده بود، پارچ آبجوی توت فرنگی را توی یکی از لیوان های تازه تمیز شده خالی کرد و لیوان را با ظرافت مقابل "شکر" مذکور گذاشت؛ بعد دستمالی برداشت تا جای بادکش های کوچک مکده اش را که روی بخار سرد لیوان تازه پر شده مانده بود پاک کند. سر جسمی که همه ی "چیز"ها به آن وصل بودند، کمی خم شد و صدای زیر و آهنگینش دوباره به گوش رسید:
- چیز دیگه ای نمی خوای، شکر؟

"شکر" مذکور سرش را به علامت نفی تکان داد و لیوان لبریزش را بلند کرد؛ سایه کم و بیش روی صورتش را پوشانده بود و حتا در حالی که داشت آبجو را سر می کشید، فقط چانه ی تیز و قسمت هایی از پوست گونه ش که ته ریش داشت دیده می شد.

موجود پشت پیشخوان به نرمی اما با سنگینی از انتهای پیشخوان - جایی که "شکر" نشسته بود، فاصله گرفت. هیکل دو متر و خورده ای اش را که ترکیبی از استخوان بندی درشت و لایه های چربی لاستیک مانند بود، به سمت ظرفشویی هدایت کرد و همان طور که داشت لیوان های جدیدی را با دو تا از بازوهایش آب می کشید، با چشم هایش که مردمک های مستطیلی داشت، مشتری های معدود جلوی پیشخوان را از نظر گذراند. او یک اختاپوس نمای ناخالص بود؛ نیمی اختاپوس نما و نیم دیگر، هر موجود دوپایی که توی طیف مغلوب با بی اثر قرار می گرفت. اختاپوس نماها در طیف غالب بودند؛ هر چند ناخالصشان جداً کم دیده می شد.

مردی با کت قهوه ای که پشت یکی از میزهای نزدیک تر به بار نشسته بود، از جایش بلند شد و در حالی که چند اسکناس از کیف پولش در می آورد، صدا زد:
- خدمت شما، مادام ترو! میرم طبقه ی بال...

باریکه ای از مایعی شفاف و سبزرنگ، از جایی نامعلوم جهید و توی گوش مرد پاشیده شد؛ او هم با صورت افتاد روی زمین و خون زرد غلیظی، در حالی که تشنج می کرد از زیر صورتش شروع کرد به پخش شدن. چند بچه گابلین با صورت های کثیف و لباس هایی که نصفشان از تار و پود آویزان و به مویی بند بود، به سرعت از پشت یکی از میزهای سالن بیرون دویدند. بزرگ ترینشان کیف پول مرد را که کنارش روی زمین افتاده بود

برداشت و در محاصره ی باقی بچه گابلین هایی که سعی می کردند با چنگ و دندان کیف را ازش بقاپند، از در سالن بیرون دوید.

مادام ترو، صورتش را به سمت در که لنگه هایش داشت به آرامی دوباره بسته می شد، برگرداند. رگ های صورت تقریباً مسطحش بیرون زده و عنبیه های زرد لیمویی اش با حالتی دهشتناک به سیاهی گراییده بود. با صدای دورگه ای عربده زد:

- حق ندارین تو بار من کسی رو بکشین، عوضیای کوچولو!

بعد صدایش دوباره نازک و تا حدودی دلسوزانه شد:

- گابلینای یتیم دارن خیلی زیاد می شن. این طور فک نمی کنی، شکر؟ همش به خاطر اون عوضی ایه که امسال دوباره کت پوست گابلینو مد کرد. اون بچه ها تو خیابونا گرسنه می چرخن و جنایت می کنن... هرچند این خیلی دردناکه که مجبور باشن تو این سن از سم شون استفاده کنن.

نگاهش دوباره به جسد مرد مرده ی زیر پیشخوان افتاد.

- ولی کی می خواد این کثافت کاری رو جم کنه؟

سری تکان داد و در حالی که داشت از پشت پیشخوان بیرون می آمد، رو به دو مشتری دیگری که در سکوت پولشان را می پرداختند و بار را ترک می کردند لبخند زد.

- به هر حال زیادم متاسف نیستم. این یارو همیشه عادت داشت بعد مست کردن بره سراغ دخترا. کی از همچین کسی خوشش میاد.

دو تا از بازوهایش داشتند به سرعت صحنه ی زیر پیشخوان را رفع و رجوع می کردند. بازوی سومش خون کف زمین را دستمال کشید و چهارمی دوباره لیوان "شکر" انتهای پیشخوان را پر کرد. تنها کسی بود که جلوی پیشخوان باقی مانده بود؛ باقی مشتری ها تک و توک پشت میزهای پراکنده ی سالن زیر نور مه آلود زرد رنگ چمباتمه زده بودند و می نوشیدند یا چیزی دود می کردند. هیچ زوجی به چشم نمی خورد.

- پرچونگی می کنم، ها؟ مشتریای همیشگی دارن کم می شن، شکر. پیرزنی تو سن من باس یکی رو داشته باشه که بتونه واسش فک بزنه.

"شکر" سرش را از توده ی سایه هایی که کنج انتهای پیشخوان و دیوار کنارش را تاریک کرده بودند، بیرون آورد و با چشم های نیمه باز به پیرزن نگاه کرد. در حقیقت، در روشنایی شباهتی به هیچ ماده ی شیرینی نداشت. موجود مذکری بود سر تا پا سیاه پوش، با چشم های تیره که موهای سیاه کمی بلندتر از حد معمولش را با یک بند چرمی از پشت بسته بود. رنگ صورتش کم و بیش پریده و پای چشم هایش به طرزی آزاردهنده گودهای کبود رنگ افتاده بود؛ با یک دهان باریک زیر بینی صاف و بلند و یک زخم عمیق دراز و قدیمی، که از پای چشم راست تا پایین گونه اش داشت.

قیافه اش بی نهایت خسته و از فرط کمبود خواب تا حدودی شکسته به نظر می رسید؛ اما حتا با وجود گودی پای چشم ها، زخم دراز و نیاز مفرطش به خواب می توانست خوش قیافه باشد، اگر فقط...

- سر و کله زدن با یه مشت احمق، فقط واس این که رو تیغه ی باریک تعادل بمونن. گاهی اوقات دم می خواد همشونو سلاخی کنم.

... چنان برق وحشیانه ای در چشم هایش دیده نمی شد.

مادام ترو سرش را با علاقه به سمتش برگرداند.

- سلاخی، ها؟

"شکر" با ناخن به لیوان آبجوش که دوباره خالی شده بود ضربه زد. از تک تک اجزای صورتش خستگی یا کلافگی، یا ترکیبی از این دو می بارید.

- نمی فهمم آسورا چرا اینقد اهمیت میده. قدم به قدم، برنامه ریزی، نقشه، یه مرحله. برنامه ریزی، نقشه، مرحله ی بعد. فقط واس نجات یه نفر بیشتر؟! این اسراف وقت و انرژیه... گور بابای همشون.

مادام ترو به نرمی به پشت پیشخوان برگشت؛ نگاهش به آرامی از روی جسد مرد که حالا به پشت پیشخوان منتقل شده بود عبور کرد.

- اوه، اوه، عزیزم. بعید می دونم چیزی به اون بدی باشه که بخوای اینقد خودتو اذیت کنی. جون مردمم اهمیت خودشو داره.

- کار این دفعه که تموم شه، نفس همشونو می برم. تا دونه ی آخر؛ بعد از این که مطمئن شم دیگه تو نقشه ها نیازی به نیروی انسانی نیس.

بعد به آرامی از جایش بلند شد، چند اسکناس از جیبش در آورد و روی پیشخوان گذاشت.

- میرم، مادام. دفعه ی بعد میام دخترا رو ببینم.

مادام ترو با لبخند اسکناس ها را برداشت و روی پیشخوان را دستمال کشید.

- با خوشحالی، شکرم... آرسنیک.

در سالن بک بار بهم خورد؛ آرسنیک بیرون در، یک لحظه زیر سر دری که رویش نوشته بود "بار و خانه ی دختران مادام ترو" ایستاد و چشم هایش را رو به جایی نامعلوم در تاریکی تنگ کرد.

- چرا نمیای بیرون، عزیزم؟ هیچ کدوممون اون قد که واسه این بازیا لازمه وقت نداریم.

تاریکی اندکی لرزید و بعد، دختر باریک و ریزنقشی پوشیده در یک شنل سیاه رنگ از سایه های اطرافش تشخیص داده شد.

- تو... تو انسانی، آره؟ می دونم که انسانی... من استتار بودم، من کاملا پنهان شده بودم... می دونم که انسانی، واس همین دنبال اوادم... پس چطور -

- اوه، خوشگله. هر کسی می تونه شاخ و دم خودشو زیر این حجم از لباسی که تن منه مخفی کنه، به هر حال...

چینی به پیشانی اش داد و سر تا پای دختر را یکبار برانداز کرد.

- بوی گند خون میدی خوشگله، می دونستی؟ بعد از سیگار و ویسکی سومین چیزیه که بوش دنیا رو ور می داره. قبل این که بیای اینجا تا خرخره خوردی... تازه تبدیل شدی، نه؟

به نیش های سفید بیرون زده ی دخترک که زیر نور اندک ماه برق می زدند و قسمت پایین صورتش که خون قهوه ای رویش خشک شده بود، نگاه کرد.

- اگه صرفا دنبال خون خالص آدمیزادی بزن به چاک. حال ندارم تو اوقات فراغتم اضافه کاری کنم.

دخترک خون آشام چند لحظه به آرسنیک خیره ماند. چشم هایش قرمز سیر و یکدست بود؛ علامتی که نشان می داد همین اواخر به شدت تغذیه کرده است. با حرکاتی کند و نرم، دست های ظریفش را که با وجود ناخن های دراز و خمیده ای که رویشان بود بیشتر شبیه دو آلت قتاله ی وحشیانه به نظر می رسید، بالا آورد و جلوی چشم هایش نگه داشت؛ بعد از ورای انگشت های بلند و باریکش جایی را که باید صورت آرسنیک می بود نشانه گرفت. عضلات شکم و ساق پای آرسنیک، در نتیجه ی احساس خطری ناگهانی منقبض شدند.

و بعد، با سرعتی خیره کننده به سمت آرسنیک هجوم آورد. بدون هیچ هشدار.

- تو کشتیش!

جیغی وحشیانه کشید و با دست های چنگال مانندش، شروع به پاره پاره قسمت هایی از هوا کرد که آرسنیک با فاصله ی مویی در حال دور شدن ازشان بود.

- خب، درسته که من خلیا رو کشتم، خوشگله -

همان طور که با الگویی شلخته از حمله های تیز و مرگبار دخترک جا خالی می داد، این را گفت و تکان خوردن موهایش را در گردباد کوچکی که از آخرین حمله ی دختر کنار گوشش ایجاد شده بود، حس کرد.

- ولی این دلیل می شه که ملت را بیفتن تو خیابون و هوا رو به دنبال صید کردن سرم شخم بزنن؟

موجی نیمه غمگین و نیمه خشم آلود در چشم های دخترک افتاد.

- چطور تونستی؟ چطور تونستی سارادو بکشی؟ اون تا حالا هیچ بدی ای در حقت نکرده بود! اصن تو رو نمی شناخت! برای چی کشتیش؟! اون هیچ کار بدی نکرده بود! اون...

همان طور که به حملاتش ادامه می داد زد زیر گریه.

- کسی بود که منو تبدیل کرده بود!

آرسنیک حمله ی دیگری از چنگال دخترک را که به قصد پاره پاره کردن حوالی آئورتش پایین می آمد، با چرخش ملایم سرش گذراند. صدای آرام زمزمه اش یک لحظه به گوش رسید:

- او، این قضیه دیگه جدن داره خسته کننده می شه.

و بعد، همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.

با دست چپش یکی از چهار خنجر نقره ای باریکی را که در امتداد رانش بسته بود بیرون کشید و با قوس وسیعی از جلوی صورت دخترک عبور داد؛ دست های دختر را که داشتند به سرعت برای گارد بستن به بدنش نزدیک می شدند با دست دیگرش مهار کرد و بعد، با پایی که به جسم حریفش نزدیک تر بود، با ضربه ای از پشت زانویش را شکست. برای آخرین بار دست مسلح به خنجرش را پیچاند و محکم توی مرکز ثقل دخترک کوبید و بعد، او را که از فرط عدم تعادل در آستانه ی سقوط قرار داشت، روی زمین پهن کرد. حتا نفس نفس هم نمی زد.

- می دونی عزیزم، تو یه احمقی.

به سرعت دخترک را روی شکم خواباند و دست های مهار شده اش را، با دو خنجر دیگر روی زمین مصلوب کرد.

- بذار اول این پر دردسرا رو آرام نگه داریم.

بعد، کلاه بزرگ شل دخترک را کنار زد و روی گوشش خم شد:

- هر چند یادم نمیاد این ساراد کدوم خریه، ولی باید فکرشو می کردی که اگه یه نفر اونو که تو رو تبدیل کرده کشته، از پا در آوردن تو واسش باید مٹ بریدن سر ساقه ی جعفری باشه.

دخترک که صورتش در میان مخلوطی از اشک و خون تقریبین به زمین چسبیده بود زجه زد:

- تو سارادو کشتی... اون... اون تنها دوست من بود! اون... اون مٹه پدر من بود!

- او. متاسفم.

صدایش اصلا متاسف نبود.

- خب، خوشگله. الان خوبیم؟ من نمی خوام اضافه کاری کنم و تو میری خونه و... هر چند قرن که بخوای زندگی می کنی، بدون این که من دوباره بینمت. شیرفهمی؟

دخترک جیغ زد و سعی کرد آرسنیک را که تقریبا چهار دست و پا رویش خم شده بود کنار بزند:
- تو اونو کشتی، لعنتی! تو هر روز باقیمونده از زندگیم میام دنبالت و تا قطره ی آخر از خون خالیت می کنم، عوضی!

سکوتی نه چندان طولانی بینشان برقرار شد. فقط چند لحظه.
- به تفاهم نرسیدیم... نه؟ چقد از اضافه کاری تو اوقات فراغتم متنفرم.

ژست خشمگین خون خواه و انتقام گیرنده ی دختر، در یک لحظه وا رفت. صورتش که قبل از این هم مثل گچ سفید بود، حالتی هراسان و وحشتزده به خودش گرفت.
- تو لعنت می شی! اگه منو بکشی، لعنت می شی! یه طلسم اشباح از من محافظت می کنه، انسانِ حقیر لعنتی!

آرسنیک به آرامی بلند شد. چشم هایش بی حالت و صورتش بی حوصله بود.
- اوه...؟ خب اون جوری دردسر می شه.

دخترک به آرامی از گوشه ی چشم به آرسنیک نگاه کرد؛ همان طور که آسودگی خاطر نصفه و نیمه با ناباوری توی تن لرزانش می دوید، نفس هایی بریده بریده از ته حلقش بیرون آمد. نفهمید کی خنجر چهارم آرسنیک بیرون آمد و سرش گوش تا گوش بریده شد.
- اشباح محافظ، هاع؟

سر جسد را که هنوز نگاه آسوده ای توی چشم هایش بود یک طرف انداخت و خنجر هایش را از توی بدن دخترک در آورد.
- گور باباشون.

بخش سوم: به سرمای مرگ

روز اول آفرینش، جهنم بود. مرگ چنان مهربانانه آغوش خود را با برابری و مساوات به روی انسان‌ها گشوده و زندگی، چنان لطیف دیگر نژادها را در بر گرفته بود که [متن در اینجا ناخوانا می‌شود]. ... آنگاه یکی پس از دیگری، قدم بر عرصه‌ی وجود نهادند. تکامل حکم‌فرمایی می‌کرد. "تنها قوی‌ترین‌ها به جا می‌مانند".

روز دوم آفرینش، زمزمه بود. نژادهای مختلف به آرامی اندیشیدن آموختند و قوانین جنگل در هم شکست. آنهایی که از جهنم بیرون آمده بودند، حالا قدم [قسمتی از متن در اینجا از بین رفته است]. ... ابتدایی‌ترین نوع آفرینش از میان رفت. تکامل جایی برای خودنمایی نداشت. "تنها زیرک‌ترین‌ها به جا می‌مانند".

روز سوم آفرینش، زمستان بود. مادر طبیعت خود به پا خاست تا فرزندان را یک به یک برگزیند. دیگر ذکاوت یا قدرت نبود که به کار فرزندان می‌آمد، بلکه هریک ناگزیر [از این جا به بعد بر اثر سوختگی کلمات کمابیش ناخوانا هستند]. ... قتل ... نابودی یکدیگر ... خیانت ... از میان برداشتن دیگری جهت صیانت نفس بودند. "تنها بی‌رحم‌ترین‌ها به جا می‌مانند".

روز چهارم آفرینش، مرگ بود. [متن دیگر قابل خواندن نیست].

تاریخ آفرینش - جلد سوم / جنگ مادر -

گورامی تایا

روز اول، جهنم بود.

- خوب خودتو واس پدرخونده شیرین کردی، شب‌کش!

و او صرفاً به حرارت شعله‌های آتش عادت داشت. بنابراین بی‌اعتنا، دستانش را روی دستان پشمالوی گرگنمایی که یقه‌ش را گرفته و او را به دیوار کوبیده بود، گذاشت و در چشمان زرد و ناخوشایندش خیره شد.

- داری کتم رو چروک می‌کنی فنه‌لا.

مکثی کرد و نیم‌نگاهی به کت گران قیمت خاکستری‌ش انداخت:

- از بهترین جنس پوست گرگنما درست شده. حداقل برای هم‌نوعان خودت احترام قائل شو.

لب‌های فنه‌لا، گرگنمای سطح بالای عمارت، با غرشی از روی دندان‌های سفید و تیزش کنار رفتند و خشمگین، گویی دستش سوخته باشد، خودش را عقب کشید.

- آشغال نژادپرست!

مایلز به آرامی روی چکمه‌های واکس‌خورده‌ی سیاهش فرود آمده بود، با همان آرامش برخاست و کتش را صاف کرد.

- من به برابری معتقدم. اگر موجودی می‌تونه در زمینه‌ای مفید واقع شه، لیاقتش رو داره که به کار گرفته شه.

با بیرون جهیدن چنگال‌های گرگنمای ماده، مایلز اندکی قد کشیده‌ش را خمیده ساخت تا به وقت نیاز بتواند سریعاً چاقوی پنهان شده در پشت چکمه‌ش را بیرون بکشد. چشمان خاکستری‌ش بی‌اعتنا به غرش تهدیدآمیز فنه‌لا، به دستانش دوخته شده بودند.

- نمی‌دونم چی انقدر نگرانت می‌کنه فنه‌لا. به وضوح پدرخوانده از تمام زیردستانشون باهوش‌ترن.

توانسته بود توجه گرگنما را جلب کند. خمیدگی نامحسوسش را کنار گذاشت و نگاه سرد و آزارنده‌ش را متوجه چشمان وحشی و زرد گرگ ماده کرد.

- دلیلی داره که پدرخوانده تا این لحظه تمایلی نداشتند من رو حضوراً ببینند.

کسی درونش زیرلبی خندید. پدرخوانده هرگز تصور نمی‌کرد پیشگیری احتیاطی و کمابیش تحقیرآمیزش، چنین به برگ برنده‌ی مایلز برای بیرون کشیدن او از سوراخ موشش تبدیل شود.

- تا به حال به این فکر کردی که شاید پدرخوانده نگران چشم‌های تیز من ممکنه چه چیزی رو پشت ظواهر قدرتمند و رعب‌آور ایشون ببینن؟

گرگنما چینی به پیشانی‌ش انداخت:

- منظورت چیه جونورِ کثیف.

- فکر کن فنه‌لا. محض رضای هیئت نظارت و تمام مکنده‌ها، مغزت رو به کار بنداز. من کسیم که تونستم نقشه‌ی ترور یک شبیح رو با موفقیت به انجام برسونم.

فنه‌لا اخم کرد:

- چه ربطی داره؟! پدرخوانده روح‌خوارن!

مایلز لبخندی زد. کاش لبخند نمی‌زد. مثلاً.. هیچوقت. در زندگی‌ش. دندان‌های نیش سفیدش برای لحظه‌ای تصور خون‌آشام بودنش را به وجود آورد.

- دقیقاً.

گرگما حتی نفهمید چه زمانی مرد جوان که میان او و دیوار به دام افتاده بود، خودش را از مخمصه بیرون کشیده و فنه‌لا را در جایگاه پیشینش قرار داد. طبیعی بود با دیدن او که روی پاشنه‌ی پایش می‌چرخد و چون شاهزاده‌ای موقرانه دور می‌شود، برای لحظه‌ای گنگ و گیج برجای بماند.

روز دوم، زمزمه بود.

هنوز به انتهای راهرو نرسیده، زمزمه‌ها تمام عمارت را گرفتند. مایلز لبخند محوی زد.

کاش لبخند نمی‌زد. مثلاً.. هیچوقت.

روز سوم، زمستان بود.

چشمانش، متفکرانه و موشکافانه، اطلاعات موجود را از زیر نظر می‌گذراند. برای لحظه‌ای نگرانی در نگاهش دوید. آن بنسون احمق.. امید داشت تمام افتخار کار را مارمولک‌ها برای خودش نگاه دارد و کسی نداند مغز متفکر پشت قتل آن شبخ چه کسی بوده است، اما هنوز از گزارش دادن به مباشر فارغ نشده بودند که لقب آلوده به نفرت "شبخ‌گش" برایش به ارمغان آمد. از سه روز پیش تا کنون، متحیر مانده بود که آدم‌گش‌های "آنها" کجایند. یا حداقل جاسوسین و مأمورین اطلاعاتی‌شان باید خودی نشان می‌دادند. اگر او جای "آنها" بود، در یک چشم بهم زدن کسی را می‌فرستاد تا ترتیب یک مغز متفکر مزاحم را بدهد. ولی خب..

- به وضوح سازمان شما از نداشتن "مغز" رنج می‌بره.

لحنش چنان عاری از تمسخر و جدی بود که گویی تنها به بیان حقیقتی مسلم پرداخته است. گرچه به راستی هم قصد توهین یا به سخره گرفتن کسی را نداشت. هر گروهکی یک مغز دارد و گروهکی که او برای ماه‌های طولانی، صبورانه زیر نظر گرفته بود، آشکارا یا این یک مورد را از قلم انداخته و یا از مهره‌ی ضعیفی در این موقعیت بهره می‌برد.

آرام صندلی‌ش را عقب کشید و اطلاعات واصله بر روی کاغذ را مرتب کرد. بر روی دسته‌ی ضخیمی از کاغذها، تصویر مردی با زخمی ناخوشایند بر چهره‌ش، خودنمایی می‌کرد. گرچه به وضوح هراسناکی آن چهره، مایلز را تحت تأثیر قرار نداده بود. بی‌اعتنا و خونسرد، تمام اطلاعات را در یک حرکت داخل کاسه‌ای حاوی مایعی شفاف انداخت. زمانی که کاغذ شروع به خورده شدن کرد، ماهیت مایع که نه آب، بلکه اسید بود، روشن شد.

کش و قوسی آمد و راضی از کارش، برای لحظه‌ای پشت در اتاقش مکث کرد و گوش سپرد. تمام سه روز گذشته را به جز زمان کوتاهی که نزد ونسا رفته بود تا قدش را به حالت طبیعی برگرداند و موهای فرفری طلایی‌ش را با موهای صاف و مشکی خودش جایگزین کند، در اتاقش گذرانده بود. همانطور که به آرامی در راهروهای فرش‌پوش عمارت گام برمی‌داشت با خودش اندیشید حالا عمارتی‌ها درگیر مسئله‌ای بسیار جالب‌توجه‌تر از یک شبخ‌کش لاغر مردنی‌اند. به لطف فنه‌لا، تمام دیروز عمارت در تب و تاب اسرار پنهان پدرخوانده و دلیل پنهان شدنش از مایلز می‌سوخت. حالا همه‌چیز برای اجرای نقشه‌هایش آماده بود، فقط..

- آخ..!

هنوز در کلبه‌ی محقر و چوبی ونسا را کامل باز نکرده بود که چنگال کسی، جلوی بلوز سفیدش را تمام و کمال درید. اگر ثانیه‌ای دیرتر خودش را عقب می‌کشید، دل و روده‌ش هم به انضمام پاره‌پاره‌های بلوزش بر زمین می‌ریخت. صورت سرد و زمستانی‌ش، بی‌اعتنا باقی ماند، اما همانطور که مسلح به چاقوهایش با دو جست سریع خودش را از دسترس هر حیوانی که در کلبه‌ی ونسا برایش کمین کرده بود، دور می‌داشت؛ اندیشید اگر کمتر در حال آفرین گفتن به خودش بود..

- نه پدرخوانده، واقعاً پسره! فقط ادا اطفار دخترا رو داره!

صدای فنه‌لا را تشخیص داد و از حالت آماده باش تقریباً بیرون آمد. کمر راست کرد و در کلبه را کاملاً گشود. در گوشه‌ای از اتاق پر از پاتیل و معجون و طلسم، جادوگر عمارت بی‌خیال بر روی صندلی ننویش لم داده و دو میل بافتنی را هدایت می‌کرد. اگرچه برای لحظه‌ای در نگاهش برق نگرانی درخشید، زمانی که مایلز صحیح و سالم گام به درون کلبه گذاشت، چنین می‌نمود که برایش چیزی مهم‌تر از آن بافتنی در دنیا وجود ندارد. و پشت گرگنما..

مایلز تا کمر خم شد.

- پدرخوانده.

مردی پوشیده در کت و شلوار سیاه که سپیدی پوستش را بیشتر می‌نمایاند، با چهره‌ای از نگرانی در هم رفته جلو آمد:

- فنه لا! واقعاً نیازی نبود با این روش خشن.. دخترم..

فنه‌لا نگاهی نفرت‌آلود به مایلز انداخت:

- پدر این ملایم‌ترین روشی بود که می‌تونستم با این کثافت پی بگیرم!

مرد جوان با تأسف رشته‌ای از بلوز شرحه شرحه شده‌ش را بالا گرفت:

- تمام این الم‌شنگه فقط به خاطر این که به نظرت حرکاتم دخترونه بودند؟ می‌شد خیلی ساده‌تر، روی صداقت من حساب کنید.

- و بعدشم روی ذکاوت یه گابلین و شرافت یه دگرگون‌نما باس حساب کنم لابد!

دهان مایلز هنوز باز نشده بود که پدرخوانده با تحکم فنه‌لا را خطاب قرار داد:

- بسه. بیرون. همین الان.

گرگنمای مؤنث حتی نکوشید نگاهش کمی کمتر سرشار از بی‌اعتمادی باشد و زل زد به مایلز:

- پدرخوانده..

- من مطمئنم اگر قرار باشه اتفاقی بیفته، یک روح‌خوار و یک جادوگر می‌تونن از پس یک انسان خالص بر بیان.

فنه لا غرشی کرد. به دنبال تعظیمی محترمانه به پدرخوانده، سر تکان دادنی دوستانه برای ونسا و غرغر خفیف تهدیدآمیزی برای مایلز، با قدم‌های پر سر و صدا از کلبه بیرون رفت و در را پشت سرش بست. پدرخوانده دستمال سفیدی را از جیبش بیرون کشید و با آن، عرقش را پاک کرد.

- بی‌ثباتی گرگنماها حتی من رو هم گاهی نگران می‌کنه. مایلز، پسر، باز هم به خاطر بلوزت متأسفم.

مایلز بدون پاسخ دادن به لبخند دوستانه‌ی پدرخوانده، مختصراً گفت:

- نباشید.

برای لحظه‌ای، سکوت کلبه‌ی جادوگر را تنها قژقژ صدلی ننوی، برخورد میل‌بافتنی‌ها به یکدیگر و قل قل معجون‌ها می‌شکست. ونسا و مایلز هردو به این سکوت عادت داشتند، ولی پدرخوانده آن را آزاردهنده یافت. احتمالاً به همین دلیل هم برگشت و شروع به قدم زدن از میان اقلام ریز و درشت آویزان از سقف و ولو شده در کف کلبه کرد.

- در سه روز گذشته پیدا کردن کار سختی بود پسر. برای همین فکر کردم شاید بتونم اینجا پیدات کنم.

سرش را جلو برد و کنجکاوانه، به چند چشمی که در شیشه‌ای حاوی الکل غوطه می‌خوردند، خیره شد.

- از اونجا که همه‌ی ما می‌دونیم ونسا تا چه اندازه برات عزیزه و بیشتر از ساختمون اربابی عمارت، می‌شه توی این کلبه‌ی خرابه پیدات کرد.. توهین نباشه البته!

پیرزن از بالای قوز بی‌نظیر دماغ عقابی‌ش، نگاه بی‌تفاوتی به پدرخوانده انداخت:

- راحت باش.

صدایش هم به شکل بی‌نظیری زیر و خنده‌آور می‌نمود. پدرخوانده به این دلیل یا به دلیل نامعلوم دیگری، زیر لبی خندید. سپس نگاهش متوجه پسر جوانی شد که در تمام این مدت، صامت و بی‌حرکت، تنها با چشم حرکات او را تعقیب می‌کرد. برق مهربانی و شوخ‌طبعی در نگاهش، به یک‌باره جای خودش را به چیز دیگری داد.. چیزی.. غیر قابل خواندن.

- اگر اشتباه نکنم ونسا کسی بود که از کودکی تو رو بزرگ کرده، درسته؟ باید برات حکم مادر رو داشته باشه.

سرش را که به سمت جادوگر چرخاند، دوباره لبخند محبت‌آمیزی بر لبانش بود.

- مطمئن شو که ازش خوب محافظت می‌کنی پسر و نمی‌ذاری خطری متوجهش بشه.

احساسی شبیه به خشم از اعماق سینه‌ی مایلز جوشید، ولی هرگز به چشمانش نرسید. او از تهدید خوشش نمی‌آمد و حالا که پدرخوانده را تا اینجا کشانده بود..

- چرا فیلم بازی کردنتون رو کنار نمی‌ذارید پدرخوانده؟ در نهایت..

مکثی حساب‌شده کرد. با تمام اعتماد به نفس و خونسردی‌ش به چشمان تیره‌ی او زل زد:

- ما هر دو مثل همیم.

ضربه درست به هدف خورد.

حیرت برای لحظه‌ای، مردمک چشمان پدرخوانده را ثابت نگاه داشت و بعد، نگاه ناباورش به سمت ونسا چرخید. مایلز با تک‌سرفه‌ای توجه او را به خودش جلب کرد:

- به اون نگاه نکنین. ونسا سوگند رازنگهداری خورده. خودتون می‌دونین.

و تمام ظواهر فرو ریخت. با خشمی غیر قابل کنترل، به سمت مایلز خیز برداشت، یقه‌ش را گرفت و او را به دیوار کوباند. روح‌خوار یا هرچیز دیگری، قدرت آن مرد حیوانی بود. در اثر ضربه، هوا از شش‌های مایلز بیرون جهید و چند لحظه‌ای برای نفس کشیدن به تقلا افتاد. فی‌الواقع، لحظات بعدی هم به لطف دستانی که دور گردنش حلقه شده بودند، نفس کشیدن کاملاً غیرممکن می‌نمود.

- حالا که می‌دونی ما هر دو مون مثل همیم، خوب گوشاتو باز کن نابغه کوچولو!

امیدوار بود حتی در اوج خشم و جنونش هم متوجه باشد کشتن مایلز بعد از شایعات به راه افتاده تا چه اندازه به ضررش تمام می‌شود، وگرنه کارش تمام بود. کم‌کم چشمانش سیاهی می‌رفت و ضربان قلبش به شماره می‌افتاد.

- فقط فکر جار زدن این داستان به سرت بزنه تا کاری کنم که حتی هیئت نظارت هم نتونه تیکه تیکه هاتو پیدا کنه!

سرانجام، زمانی که تصور می‌کرد تمام محاسباتش اشتباه بوده و پا را فراتر از مرزهایی که باید گذاشته است، مرد گلویش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. چهار دست و پا روی زمین افتاد و بر اثر هجوم هوا به شش‌هایش، به سرفه افتاد. پیش از آن که با شل کردن گرهی کرواتش و گرفتن دستش به دیوار، برخیزد، صدای بلند بر هم خوردن در حکایت از رفتن پدرخوانده داشت.

و سپس..

صدای خنده‌ی آمیخته به سرفه‌ی مایلز در کلبه پیچید.

- من شیفته‌ی فواید جانبی شهرت یک نابغه رو داشتیم. مردم داوطلبانه رازهایی که تصور می‌کنن تو می‌دونی در اختیار قرار می‌دن.

- از وقتی یادم میاد دهن گشادی داشتی بچه.

ونسا بالاخره به خودش زحمت داد و از روی صندلی ننویسش برخاست. سلانه سلانه به سمت مایلز آمد تا از روی زمین بلندش کند، ولی او دستش را پس زد و به دیوار تکیه داد. نگاهش بر مسیری که پدرخوانده از آن رفته بود، ثابت ماند. از خنده‌ش، تنها لبخند کمرنگی بر روی لب‌های کمابیش کبود شده‌ش به چشم می‌خورد.

- ولی ارزشش رو داشت.

گویی چیزی از درون او را قلقلک می‌داد و به خنده‌ش می‌انداخت.

- اصن از کجا همچه چیزو فهمیدی بچه؟!

مایلز به چشمان آبی کمرنگ و نسا نگاه کرد:

- چیو؟

ابرویی بالا انداخت:

- من فقط از پدرخوانده خواستم تعارف رو کنار بذارن، چون هر دو در خلیقات شبیه به همیم. بعد هم اطمینان دادم تو چیزی رو جایی بازگو نمی‌کنی.

ونسا غرغری کرد و به بررسی نیم‌تنه‌ی برهنه‌ی مایلز پرداخت تا از صحت و سلامت‌ش اطمینان حاصل کند. فارغ از مهارت‌های جادویی، پیرزن این توانایی را داشت که یک نفس در مورد هر چیزی و هرکسی غر بزند و در این میان انقراض گونه‌های باستانی را به بی‌کفایتی هیئت نظارت ربط بدهد.

- آره "چیو" منم ملکه‌ی زیبایی ایگدراسیلم! برای چی اعصاب فنه‌لا رو انگولک کردی؟ بهت گفتم وقتی طلسمت ضعیف میشه دور و ور گرگنماها یا هر سگ‌سان دیگه‌ای نپلک! و اون مردک خودش یه سگ‌سان دیگه‌س وقتی پا رو دمش بذاری و تهدیدش کنی..
- نمی‌دونه من ممکنه تبدیل به چی بشم وقتی کسی تهدیدم کنه.

لبخند به کلی از روی لب‌هایش رفته و چشمانش، دو قالب یخ خاکستری‌رنگ بودند.

- از این که کسی راه بیفته بیاد توی کلبه‌ی تو برای این که به خیال خودش منو تهدید کنه، متنفرم.

روز سوم، زمستان بود.

و روز چهارم..

- بابت تقویت طلسم ممنونم. بابت این که رازمو نگه داشتی ممنونم. بابت این که.. هممم.. بزرگم کردی هم ممنونم. به هر حال.. هیچوقت بابتشون سودی نبردی که بنا بر معیارهای من، تو آدم خوبی محسوب می‌شی. خب.. احمق هم محسوب می‌شی.. ولی در عین حال.. آدم خوبی محسوب می‌شی.

لحظه‌ای سکوت کرد.

- متأسفم که دارم تنهات می‌ذارم. مطمئنم اینجا جاییه که تو می‌خوای باشی، همونطور که تمام 500 سال گذشته رو بودی. متأسفم که.. به خاطر این که نقطه ضعف من بودی..

نتوانست نگاهش را از روی پیرزن خوابیده بر روی ننو بردارد. سرش به سمت عقب رفته بود و از دهان نیمه-بازش، آب دهان و زردآبه‌ی کف‌آلودی، سرازیر بود. بر اثر چشمان بسته و حالت راحت دراز کشیده‌ش، می‌شد تصور کرد که تنها به خواب فرو رفته‌است.

اگر نفس می‌کشید.

- .. این اتفاق برات افتاد.

به جلو خم شد و شیوه‌ی نشستن و نسا را درست کرد. دهانش را با ملایمت بست و دستی به موهای سفید و گبره‌بسته‌ش کشید. صورتش شکلی عاری از احساس داشت، ولی چشمانش تیره‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. اگر پیرزن می‌توانست حرف بزند، می‌گفت چشمان مایلز زمانی تیره می‌شوند که در انسانی‌ترین حالت خود قرار دارند.

ثانیه‌ای بیشتر، برای این که آن کلبه و تمام آنچه درونش بود به فراموشی بسپارد و بعد، روی پاشنه‌ش چرخید و بدون کوچکترین تعلق خاطری، دور شد. حالا چشمانش سرد و بی‌رحم بودند.

- متأسفم که کشتمت.

پیش از آن که از کلبه‌ی ازلی جای گرفته در باغ عمارت بیرون برود، فندک روشنی را بر روی زمین خشک و آتش‌گیر آن انداخت. چشمانش زمانی که بر روی آن انبار پانصد ساله‌ی طلسم و دعا و نفرین و معجون چرخید و سرانجام بر روی جسد ونسا آرام گرفت، روشن‌تر از هر زمان دیگری می‌نمود.

- من از نقطه ضعف داشتن متنفرم.

و جایی که او می‌رفت، مجالی برای نقطه ضعف داشتن نبود.

روز چهارم، مرگ بود.

بخش چهارم: به وضوح دماغ وسط صورتان

پنج دقیقه‌ای می‌شد که به در تکیه داده بود؛ بازه‌ی زمانی‌ای طولانی برای این که بخواهید صبر یک خون آشام را در بوته‌ی آزمایش بگذارید. تا همین الان هم به قدر شگفت‌انگیزی از خودش بردباری بروز داده بود تا آسورا او را به حضور بپذیرد و کاسه‌ی صبرش داشت لبریز می‌شد؛ الهه یا هر کوفت دیگری، چیزی نمانده بود که در را خرد و خاکشیر کند و موجود آسمانی داخل اتاق را عربده‌کشان به دوئل بطلبد.

گوشه‌ای از لب برجسته و قرمز رنگش را، با ژستی که می‌توانست هر مذکری از هر گونه‌ای را به زانو در آورد به دندان گرفت و صدای زمزمه‌ی بی‌طاقتش به گوش رسید:

- فقط به دقیقه‌ی دیگر.

اصلاً آن الهه‌ی لعنتی توی اتاق بود؟ کوچکترین صدایی از پشت در بسته شنیده نمی‌شد و وقتی گوش‌های یک خون آشام می‌گویند هیچ صدایی، یعنی شما یک سکوت واقعی دارید؛ چیزی در مایه‌های سکوتی که در عمق هفت هزار پایی زیر دریا به گوش می‌رسد.

طره ای بلند، طلایی رنگ و نیمه موج از موهای کنار گوشش را بین دو انگشت شصت و اشاره گرفت و به کندی و با حرکاتی دلفریب شروع کرد به پیچاندن. اگر شما مونثی از هر نژاد دیگری باشید، احتمالاً خرج کردن این حجم از لوندی پشت یک در بسته و در برابر راهرویی خالی به نظرتان اندکی احمقانه می رسد؛ ولی شعاری هست که همیشه خون آشام های اشرافی مونث، به شخص مونث بعدی ای که با دندان های خودشان تبدیل می کنند، می گویند: «دلفریبی یه استراتژی نیست، یه شیوه ی زندگیه برای رسیدن به پیروزی.»

بیخود نیست که معروف ترین جاسوس ها، نفوذی ها و تروریست های مونث طول تاریخ اکثراً خون آشام های اشرافی بوده اند...

- لعنت به اون گرگینه ی احمق. اینقد دست و پاشو گم کرد که حتا بهم نگفت می تونم پایین منتظر بمونم. اگه با کودنی بهم زل نزده بود و یادش نرفته بود که چی می خواد بگه، می تونستم تو این مدت حداقل برای امشبم یه شکار گیر بیارم.

...طبیعتاً لازم به ذکر نیست که بزرگترین از خودمتشکر های آزاردهنده ی طول این تاریخ نیز از چه نژادی بوده اند.

اگر بخواهیم صادق باشیم، دخترک حتا بین دلفریب ترین های نژاد خودش هم مهره ی بی نظیری محسوب می شد. آبشار موج دارِ پرپشتی از موهای طلایی براق، صورت کشیده و باریکش را احاطه کرده و مژه های بلند ابریشمینی، چشم های خمارش را در بر گرفته بودند. تک تک اجزای صورتش با ظرافتی بی نظیر و با فاصله ای چشم نواز از یکدیگر، روی بستر لطیف رنگ پریده ای از پوست نرم و کودکانه قرار داشتند و در نهایت، همه این ها را بگذارید در کنار قامتی کشیده و اندامی تحسین برانگیز تا یک الهه ی زیبایی درست و حسابی تحویل بگیرید. شکی در این نبود که این دختر می توانست هر مذکری از تمامی انواع شناخته شده را تحت تاثیر قرار دهد.

روزالی پیرسون، دستش را روی انحنای نرم و خوشایند کمرش حرکت داد. حرکاتش چندان خشم آلود به نظر نمی رسید، هر چند که در چشم های آبی تیره اش شعله های غضب زبانه می کشیدند. به عنوان یک الهه ی زیبایی و کسی که آسورا شخصاً وی را برای شرکت در یک موضوع نامعلوم دعوت به همکاری کرده بود، همین حالا هم حدود شش دقیقه و نیم - مدت زمانی زجر آور! - منتظر نگه داشته شده و حالا که حوصله اش هم سر رفته بود. تنها علتی که باعث می شد در اتاق آسورا را به تکه های کوچک خرد نکند و قدم های دلفریبش را توی اتاق ساکت آسورا نگذارد، این بود که گفته می شد الهه ها غضب وحشتناکی دارند.

- محض رضای هیئت نظارت، از این راهرو حتا یه مرد معمولیم رد نمی شه که بتونم...

و مرد معمولی دیده شد.

یک سر سیاه آشفته با موهایی که از پشت با یک بند چرمی بسته شده بودند، از کنار نرده های پاگرد چرخید و بالا آمد. موجود دوپایی که یک دسته ی ضخیم برگه ی سفید را در یک دستش فشرده و سرش روی تک برگه ای

در دست دیگرش خم بود. چشمان تیره اش با نوعی تمرکز غیرقابل توصیف به سطور نگاشته روی برگه خیره شده بودند و دستش طوری دسته ی برگه ها را می فشرد که گویا محتوای تک برگه ی توی دستش بسیار ناجور و دسته ی برگه ها در دست دیگرش حلقوم نگارنده ی آن تک برگه باشد.

روزالی از بالای دماغش مردی را که داشت از انتهای راهرو به سمتش می آمد، بر انداز کرد. چیز فوق العاده ای در چهره و اندامش پیدا نکرد؛ اما خب، در حال حاضر گزینه ی مناسب دیگری برای شکار امشبش نداشت و حقیقتا هم نیاز بود که حوصله اش را سر حال بیاورد.

به نرمی دستش را روی قوس ملایم باسنش نگه داشت و نگاهش را از روی مرد که هر لحظه به او نزدیک تر می شد برداشت؛ تجربه به او ثابت کرده بود که می توان شکار را با یک نگاه تکبرآمیز کوتاه، درست لحظه ای که با دهان باز به او خیره می شد به دام انداخت. کار دیگری لازم نبود. چشمانش را به نقطه ای نامعلوم روی دیوار معطوف کرد؛ هنوز می توانست سایه ای از مرد را که در چند قدمی اش گام بر می داشت ببیند.

مرد چند گام باقی مانده ی بینشان را طی کرد و مقابل او متوقف شد. روزالی نگاه متکبرش را به آرامی به سمت صورتی برگرداند که قرار بود با دهان و چشم های باز به او چشم دوخته باشد...

- شبخ... کش؟

مرد که هنوز سرش را از روی برگه اش بلند نکرده بود، با حالتی نامفهوم این را زیر لب زمزمه کرد و بدون این که در بزند دستگیره ی اتاق آسورا را پایین کشید، داخل شد و در را پشت سرش نیمه باز رها کرد.

نگاه روزالی که قرار بود تکبر آمیز باشد، با حیرت روی صورتش ماسید. چطور ممکن بود؟ چطور... اصلا چنین مردی وجود داشت؟! چند لحظه سر جایش باقی ماند و رو به راهروی خالی مقابلش پلک زد؛ بعد چشم هایش را یک لحظه بست و تازه متوجه صداهای طبیعی ای شد که از درون اتاق به گوش می رسید. درست مثل این بود که حبابی از سکوت دور گوش هایش بوده و حالا ترکیده باشد.

- یه ناحیه ی سرد!

صدای عربده ی شخصی که داشت حنجره اش را پاره می کرد شنیده شد.

- یه ناحیه ی سرد، آسورا! ناحیه های سرد دو روز بعد از مرگ انرژیک شبخ به وجود میان؛ تو قرن اخیر این اولین باره! یکی یه شبخو کشته و ما دو روز از اخبارش عقبیم! می فهمی ینی چی؟ معلوم نیس اون حرفتایی که بابت جاسوسی شیکمشونو پر می کنی دارن چه گهی می خورن!

روزالی یکه خورد. آسورا، الهه واقعا در ا تاق بود؟ نباید مردک گستاخ مقابلش را به خاطر این طرز گفتار مثل یک درخت در معرض رعد و برق برشته می کرد؟

صدای ملایم زنی به گوش رسید؛ نرم مثل حریر و نوازشگر، مثل گذر جویبار، ولی نه از درون اتاق. صدایش به گونه ای بود که انگار از همه جهات در فضا پخش می شد؛ هم زمان از دور... و از نزدیک.

- دو روز؟ حقیقتا دیر شده، ولی به هر حال الان اخبار به دستمون رسیده... چی کار می شه کرد؟

شخص طرف صحبت آسورا هوار زد:

- چی کار می شه کرد؟! می شه همه رو به ترتیب از تاندونای پاشون از تیر چراغ آویزون کرد تا زیر آفتاب خشک شن، لعنتی!

- اوه، هر کسی ممکنه گاهی کارشو خوب انجام نده، آرسنیک. فکر می کنم لازمه یه کم باهاشون راه بیای.

- راا بیام؟!

بعد اتاق دوباره در سکوت فرو رفت؛ تا جایی که روزالی می توانست بشنود، در سکوتی طبیعی. صدای خش خش پرده ی اتاق که در نسیم ملایمی تکان می خورد شنیده شد و بعد، صدای تیز قدم هایی روی کف چوبی اتاق به گوش رسید. شخصی که تا به حال داشت عربده می زد، با ملایمتی شگفت انگیز زمزمه کرد:

- یه نفر یه شبحو کشته، الهه ی احمق عزیز من. ما نمی دونیم از کجاس، کی هست و هدفش چیه. ما حتا شاهکارشم دو روز بعد از وقوع کشف کردیم. لازمه یادآوری کنم که چند روز تا حمله ی شگفت انگیز عظیمت مونده؟ یه همچین واقعه ای باید الان رخ بده؟

صدایش به طرز عجیبی سرد بود و زمزمه اش مو را روی تن سیخ می کرد... احتمالا برای تمامی انواع زنده همان بهتر بود که عربده می زد.

- من دونه دونه ی اون احمقا رو می کشم و بعدش یه سری جدید استخدام می کنم که بتونن از گوشاشون استفاده های مفیدتری بکنن. ولی فعلا...

صدایش دوباره بالا گرفت:

- باید بینم کشتن اون شیخ لعنتی کار کدوم خری بوده!

الهه چند ثانیه سکوت کرد؛ قبل از این که صدایش دوباره در محیط موج بردارد.

- لطفا خشمتمو کنترل کن و کاری رو که می خوای در این مورد انجام بده. شاید حتا بتونی تو این قضیه از کمک دوشیزه پیرسونم استفاده کنی.

روزالی یکه خورد و یک قدم از در فاصله گرفت. "تمام مدت می دونسته من اینجام؟"

- اون دیگه کیه؟

لحن مرد هیچ تفاوتی با جمله ی "کار کدوم خری بوده" اش نداشت.

- ایشون از امروز با ما همکاری می کنه؛ خودم برگزیدمش. توی راهرو ایستاده، مطمئنم که دیدیش.

صدای عربده زن این بار زیر لبی به گوش رسید:

- خودت انتخابش کردی. اوه...؟

و بعد چند قدم به در نزدیک تر شد.

- باشه.

صدای آسورا بار دیگر به آرامی به اطراف موج برداشت.

- راستی، آرسنیک عزیزم. من محدوده ی شنوایی رو تا ایشون گسترش دادم. نیازی نیست یه بار دیگه تعریفش کنی.

همان طور که صدای آرسنیک و قدم هایش که به سوی در می آمدند به گوش می رسید، روزالی کمی خودش را جمع و جور کرد. لحن مرد طعنه آمیز و عاری از هر گونه احترامی بود.

- لطف بزرگی در حقم روا داشتید، الهه. خوشحال میشم از دفعه های بعد هویت افراد همراهم در ماموریتمو از قبل باهام در میون بذارید، می دونید.

جمله ی آخرش را در حالی گفت که تقریباً در آستانه ی در ایستاده بود. بعد چرخید، یک لحظه مکث کرد و به پاسخی که فقط خودش شنیده بود، پوزخند زد؛ بعد در را بست و برای اولین بار به روزالی که با چشم ها و دهان باز به او می نگریست روی گرداند.

- دوشیزه پیرسون... خون آشام، هاه؟

چشم های تیره اش یک بار با بی اعتنایی سراپای دخترک را برانداز کرد و بعد، در چشم هایش خیره شد.

- خوشوقتم. آرسنیک؛ در حال حاضر تنها کسی که ازش ماموریت می گیری و بهش گزارش می دی. ورودتو به گروهک آسورا خوشامد می گم.

روزالی لحن بی اعتنا و نیمه گستاخانه ی آرسنیک را که زیر لایه ی نازکی از ادب سرد و تصنعی بیان می شد نادیده گرفت و لبخند لطیف و اغواگرانه ای روی لب هایش نقش بست.

- متشکرم، ولی...

یک مکث کوتاه برای این که مطمئن شود مخاطبش هم چنان به صورتش نگاه می کند.

- می تونم بپرسم چه وقتی می تونم الهه رو ببینم؟ ایشون من رو شخصا احضار کردن... تمایل دارم موضوعو از خودشون بشنوم.

به آرامی لاله ی گوشش را لمس کرد و بعد، زاویه ی ملایمی به کمر و باسنش داد. چشم هایش با دقت درون نگاه تیره ی آرسنیک را که هنوز روی صورتش بود، به دنبال نشانه های تاثیر می کاوید.

- متأسفانه تمایل شما کوچکترین اهمیتی نداره.

لبخند روی صورت رنگ پریده ی اغواگر روزالی وا رفت. "چی؟"

- تاسف منو از این بابت بپذیر که بگم تا مدت ها، آخرین مقام مسئولی که قراره ببینی من خواهم بود. هر چند اطمینان میدم که احضار شخصی ایشون در نوع ماموریت هایی که قراره به شما سپرده شه تاثیر پیدا می کنه.

بعد، از کنار روزالی عبور کرد و همان طور که به سمت پلکان انتهای راهرو بر می گشت، زمزمه کرد:

- اوه، و یه چیز دیگه.

ایستاد.

- سعی کن شکاراتو از بین افراد گروه انتخاب نکنی، پرنسس. صریح بگم؛ تا حد ممکن کسی رو اغوا نکن، با کسی وارد رابطه نشو و کسی رو با خودتون خونه نبر، حتا اگه فقط به خاطر خون باشه.

مکثی کرد و دوباره به راه افتاد.

- آخرین بانوی خون آشام اشرافی ای که باهامون همکاری می کرد دو تا گابلین، یه الف و یه گرگنمای ناخالصو تصادفا در حین خون گیری کشت و تقریبا یه ماموریتو به خاطر همین به گه کشید؛ بنابراین مجبور شدم خودم سرشو از تنش جدا کنم. دوس ندارم چنان اتفاقی دوباره تکرار شه، متوجهی؟

روزالی حیرت زده، به آخرین مقام مسئولی که تا مدت ها قرار بود ببیند خیره شد و ژست متکبر دلفریبش مثل شبنم صبحگاهی زیر آفتاب تابستان به هوا رفت. چند گام به دنبالش برداشت و تازه متوجه رد بویی شد که به دنبال آرسنیک کشیده می شد؛ بوی یک انسان خالص.

انسان خالص روی پله ها ایستاد و سرش را اندکی برگرداند تا لحن ملایم طعنه آمیز و نگاه تیره ی بی اعتنائش را به سمت دخترک خون آشام پرتاب کند.

- خب، میای یا نه، دوشیزه پیرسون؟

ضرب المثل معروفی بین قاتل های حرفه ای وجود دارد که می گوید: "این تیر شبح کشی ته." و وقتی به کار برده می شود که برای یک کار فقط یک شانس داشته باشید. آن ها این ضرب المثل را تقریباً همه جا استفاده می کنند، حتا وقتی می خواهند به بچه شان یاد بدهند که غذا را قبل از این که از روی قاشقش بریزد، برد توی دهانش. به عبارتی، این که برای کشتن یک شبح یه شانس بیشتر ندارید، به وضوح دماغ وسط صورتتان است.

این، اولین دلیلی است که قریب به اکثریت تروریست های حرفه ای را از این که مسئولیت کشتن یک شبح را بر عهده بگیرند فراری می کند. تمامی اشباح نادیدنی - اشباح خون خالص و اشباح نادر ناخالصی که گونه ی دومشان را مغلوب کرده باشند - دو مود روحی غالب دارند. مود خوبشان، همان چیز نجسب غیر دوستانه ای است که باعث می شود عمرشان را اکثراً در انزوا و سکوت به سر ببرند و جز با معدود موجوداتی که برای ادامه ی حیات بهشان نیازمندند معاشرت نداشته باشند. بنابراین، باید خودتان تشخیص داده باشید که مود بدشان چیزی به غایت وحشت انگیز خواهد بود. اگر قاتلی هستید که هدف قتل بعدیتان قرار است یک شبح باشد، احتمالاً خوشتان نخواهد آمد که بگویم مود دومشان زمانی بروز می کند که از یک سوء قصد جان سالم به در برده باشند. احتمالاً چنین اشباحی را با نام سرگردان یا انتقام جوینده بشناسید؛ اشباحی که از محل زندگیشان راه می افتند و هر کسی را که به نظرشان مظنون به سوء قصد باشد تسخیر می کنند و حملات وحشیانه ای رویش در می آورند، به طوری که از درون منفجر می شود. بهتان اطمینان می دهم که اصلاً صحنه ی جالبی نیست.

و دلیل دوم، خب...

دلیل دوم آن اتفاقی است که دو روز بعد از مرگ یک شبح رخ می دهد.

- لعنت. واسه همین که کسی دوس نداره یه شبحو بکشه.

آرسنیک که در فاصله ی قابل توجهی از درگاه آپارتمان محل سکونت شبیح ایستاده بود، کلاه کت بلند ضخیمش را تا روی چشم ها پایین آورد. وقتی مردم می گویند ناحیه ی سرد، منظورشان چیزی بیشتر از سرمای پشت پنجره شان در یک صبح سرد زمستانی نیست؛ ولی خب، کدام احمقی حرف عوام را باور می کند.

صحنه ی مقابلشان یک زمهریر واقعی بود؛ یک کره ی سرد کامل به شعاع حداقل بیست متر، دور جایی که مرکز آن می بایست محل قتل شبیح مذکور باشد. نیمی از آپارتمان محل سکونت شبیح در اثر فرسودگی ناشی از انبساط سرمایشی مصالح ساختمانی داخل ناحیه به کلی فروریخته و باقی در صحنه ی ناامید کننده ای از ترک های عظیم و برفک هایی که در حقیقت آب تصعید شده ی موجود در فضا بودند به یک ور کج شده بود. سرمای صرفی را تصور کنید که با هیچ برف و بادی همراهی نمی شود و رو به مرکز فقط شدت پیدا می کند تا جایی که تخم چشم هر انسانی را از فرط سرما بترکاند. محل زندگی یک شبیح کشته شده، بعد از دو روز محیطی غیرقابل سکونت تا زمانی نسبتا طولانی خواهد بود.

روزالی سر قابل تحسینش را به یک طرف خم کرد. او هیچ لباس اضافه ای برنداشته بود که البته باعث می شد برفک نرم مثل یک لایه ی نازک روی صورت، بازوها و سرشانه های برهنه اش را بپوشاند، ولی حسی مازاد بر حالت عادی در چهره اش دیده نمی شد.

- از این جلوتر نمی ریم؟

صدای خرخر آرسنیک، از قعر کلاهی که مثل یک غار دور و بر صورتش را پوشانده بود شنیده شد.

- متاسفم پرنسس، جسم نحیف و خفت بار من اجازه ی پیشروی بیشتر از این بهم نمیده.

مکثی کرد و کمی به سمت عقب قدم برداشت تا بتواند کلاهش را عقب بزند.

- اما تو میری. تا حد ممکن به مرکز سرما نزدیک می شی و هر چیه که بتونی بررسی می کنی. نشون بده که اون چشای خوشگلت فقط تزئینی نیسن.

همان طور که از ساختمان دور می شد، ادامه داد:

- و موقعی که حس کردی داری از سرما می میری به نفعته برگردی. چون ممکنه واقعا از سرما بمیری.

لحنش مثل اشخاصی بود که دارند به یک نکته ی اضافی ناخوشایند، مثل یک مو وسط ظرف غذا اشاره می کنند؛ با این حال روزالی رویش را از آرسنیک برگرداند و گونه های سرخش را به سمت سرمایی که از درگاه ساختمان به اطراف پخش می شد گرفت. "اون نگران سلامتی منه."

- پس میرم.

و آرسنیک آن جا نبود که با سر دویدنش به سمت آن یخچال جهنمی را ببیند.

وقتی برگشت، مژه هایش تقریباً یخ زده بود و قسمت هایی از پوستش کم و بیش به آبی می زد؛ ولی برقی از غرور در چشمانش می درخشید. او در جایی که ممکن بود از سرما همیرد طاقت آورده و چند غنیمت ارزشمند کشف کرده بود؛ یک پیروزی در اولین ماموریتی که بهش واگذار می شد.

آرسنیک دفترچه ای را که تا قبل از آمدن روزالی داشت چیزهایی را در آن یادداشت می کرد، بست و به غنیمت های قابل توجهی که دخترک با خودش آورده بود نگاه کرد. اولین غنیمت را که دستمال سفید کوچک یخ زده ای با لکه های رنگی بود، با دقت کنار گذاشت تا قبل از شل شدنش در حرارت عادی با فشارهای اضافی تکه اش نکند و بعد، غنیمت دوم را که به طرزی غیر عادی سنگین به نظر می رسید برداشت. غنیمت دوم یک جعبه ی مقوایی چهارگوش بود؛ از این جعبه هایی که تویش برایتان پیتزا دلیوری می آورند و رویش آرم و اینجور چیزهای جایی را که پیتزا تویش پخته شده می زنند. در مقوایی یخ زده ی جعبه را شکست و به محتویات یخ زده ی داخل آن که زمانی هشت قاچ پیتزای مرغ و سبزیجات بود نگاه کرد؛ چند لحظه به نکته ی اشتباه توی جعبه خیره شد و بعد، جعبه را به سویی پرت کرد.

- هاه.

روزالی که هنوز کوچکترین کلمه ی مثبت یا تشکر آمیزی بابت ماموریت تمیزش دریافت نکرده بود، با بی حوصلگی موهایش را از روی صورتش کنار زد و از بالای سر، به آرسنیک که بدون پوشیدن کت ضخیمش، در فاصله ی سی متری از ساختمان روی جدول کنار پیاده رو چمباتمه زده بود نگریست.

- این که یه شب بخواد پیتزا سفارش بده مَث یه جوک بی مزه می مونه.

آرسنیک همان طور که دستمال یخ زده را بر می داشت، از جایش بلند شد.

- یه شب همون قدر که من و تو برای ادامه ی حیات مفلوکامون به مواد غذایی نیاز داریم، به مواد غذایی نیاز داره. من حتا طبع پیتزا پسندشو تحسین می کنم؛ این جوک بی مزه چیزیه که داری توش زندگی می کنی، پرنسس.

بعد، کت بلند و ضخیمش را که مچاله روی زمین افتاده بود، بلند کرد و به سمت روزالی گرفت.

- از اینجا به بعد کار من باهات تموم می شه. ممنون می شم اینو با خودت برگردونی پناهگاه.

روزالی در سکوت به مقام مسئول که با قدم های بلند از او دور می شد نگاه کرد؛ بعد، چرخید و به سمت پناهگاه - محل اقامت گروهک آسورا - به راه افتاد.

- امروز چی میل داری، شکر؟

آرسنیک همان طور که با دقت به دستمال - که یخش کم و بیش در حرارت معمول هوا وا رفته بود - نگاه می کرد، با بی توجهی زمزمه کرد:
- آبجو.

و بعد، دستمال را کاملا پهن کرد تا طرح رویش که پنج انگشت کوچک نیمه محو با لکه های رنگ پخش شده بود رو به مادام ترو قرار بگیرد.

- اون جغدنامه که قاچاقی رو پشت بوم روبرویش می خوابید، بهم گف دو شب پیش یه مارمولک نمای کت شلواری دیده که داشته با یه اسنایپ سبک دور و بر خونه ی شبحه می چرخیده. می دونی، مادام؟ مارمولک نمای کت شلواری.

مادام ترو که داشت لیوان بلند مقابل آرسنیک را با آبجوی توت فرنگی پر می کرد، سرش را با حالتی مجذوب بالا آورد.

- مارمولک نما، عزیزم؟ فقط یه نفرو به ذهن من میاره.

آرسنیک لیوان را برداشت و نزدیک دهانش نگه داشت.

- بنسون، هوم؟ اون نوچه ی سبز پدرخونده. می دونسم قضیه یه جور به عمارت مربوط می شه؛ لعنت.

بعد، محتویات توی لیوان را یک نفس بالا کشید و لیوان خالی را روی پیشخوان کوبید.

- ولی حدس بزن چی، مادام.

با انگشت اشاره روی گوشه ی دستمال پهن شده بر روی پیشخوان ضرب گرفت.

- مارمولک نماها چهار تا انگشت دارن.

مادام ترو لیوان آرسنیک را پر کرد.

- حدس می زنی کسی همراهش بوده، شکر؟

- بی شک. اون احمق در حد و اندازه ای نیس که یه چنین تروریو برنامه ریزی کنه.

بعد روی صندلی اش کش آمد و با خستگی دستی به صورتش کشید.

- و، خب. یه جعبه پیتزا دلیوری نزدیکای نقطه ی قتل یارو افتاده بود؛ هشتا برش. یه پیتزای دس نخورده ی سفارش همون شب.

اختاپوس نما داشت با دو تا از بازوهایش پیشخوان را مرتب می کرد.

- او؛ اون شب پیتزا خواسته. به نظرت چیز عجیبیه که نتونه شام آخرشو بخوره عزیزم؟

- نه. این عجیبه که من هیچ گزاره ای درباره یه پیتزا دلیوری که اون شب تصادفا داشته دور و بر محل قتل یه شب می پلکیده نشنیدم. می دونی؟ این داستانا زود می پیچن.

لیوان پرش را بلند کرد و بعد نیمه خالی پایین آورد.

- باید بدونم اون احمق، بنسون، اون شب با کدوم پیتزا دلیوری پنج انگشتی ای شبحه رو ترور کرده. محض احتیاط...

مکثی کرد.

- مورگانا مارمولک نمائه، نه؟

مادام ترو که داشت روی پیشخوان را دستمال می کشید، بدون این که سرش را بلند کند لبخندی زد.

- برات گرون در میاد، عزیزم.

بخش پنجم: به آزاردهندگی یک مایلز

- یک دقیقه دیر کردم.

مرد جوانی که به آرامی در اتاق را پشت سرش می بست، با نیم نگاهی به ساعتش، اخم خفیفی بر صورتش شکل گرفت. از تأخیر بیزار بود. تأخیر می توانست تمام زندگی یک نفر را نابود کند و اگر دقیقه ای را برای بستن دهان و نسا تلف نمی کرد، الآن به موقع می رسید.

- خودتو اذیت نکن عسل.

صدای لطیف و طعنه آمیزی، از اعماق اتاقی با دکوراسیون مشکی - سرخ وهم انگیز به گوش رسید. از الطاف مادام ترو این بود که دخترها می توانستند خودشان دکور اتاقشان را انتخاب کنند، ولی آرایش آن اتاق حتی برای یکی از دختران مادام ترو هم چیزی ناخوشایند، تهدیدآمیز و افراطی در خود داشت. شاید هم به همین دلیل مشتریان آن اتاق - آن دختر - انگشت شمار و منحصر به فرد بودند.

- برای یک شیطان، دقیقه ها، ساعت ها، روزها و حتی ماه های رقت انگیز بقیه موجودات بی معنی ند.

- بهت اطمینان میدم دو که من نگران جریحه دار شدن احساسات شیطانی تو نبودم.

صدای خنده ای عجیب در اتاق پیچید. بی نهایت اغواگر، جذاب و سرشار از وسوسه. سرانجام حرکتی در اعماق نادیدنی به چشم خورد و زنی، با گیلای در دست، خرامان خرامان پیش آمد. چشمان سرخ درخشانش را به مرد دوخته و لبخندی کنایه آمیز بر روی لب های گویی آلوده به خونش، دیده می شد. هارمونی میان خرمن موهای موج سیاه، سرشانه های بی نقص و پیراهن بلند آتشینش، می توانست تمام اعضای هیئت نظارت را هم زمان به جهنم گناه بیفکند.

مرد جوان از آویختن لباسش به جالباسی فارغ شد و بازگشت. به محض این که نگاهش به چشمان درخشان زن افتاد، ابرویی بالا انداخت:

- تغذیه کردی.

زن دستانش را از هم باز و با ژستی کودکانه، خودش را روی مبلی که پشت سرش بود، رها کرد.

- بعد از پنج سال. معامله ی خوبی بود عسل.

مایلز همان طور که اتاق را موشکافانه از زیر نظر می گذراند، بی اعتنا گفت:

- برای شخصی که ادعا می کنه 83 درصد از موجودات زنده ی ایگدراسیل، مشتری شن، فاصله ی پنج ساله بین دو تا دریافتش یه مقدار عجیبه.

زن، سر تحسین برانگیزش را به انگشتان کشیده ی زیبایش تکیه داد و تفریح آمیز، به مایلز خیره شد. چیزی در آن چشمان خاکستری سرد و پوست سپید غیر انسانی وجود داشت که او را سرگرم می کرد. شاید این چیزی بود که او را به سمت آن انسان خالص می کشاند.

- اوه. عسلم. حالا نوبت منه که بهت اطمینان بدم..

- به نظر می‌رسید حواس مایلز بیشتر به سبک‌سنگین کردن اتاق و احتمال جاسوسی از آن باشد، تا او. ولی چیزهای کمی هستند که برای یک شیطان بیش از تحسین خودش اهمیت دارد.
- زمانی که زندگی نسل کنونی به پایان برسه، 83 درصد از ارواح و خاطراتشون مال من خواهند بود.
- مایلز پشتش را به او کرده و مشغول بررسی کتاب‌های موجود در قفسه‌ی کتابی ساخته شده از چوبی سیاه‌رنگ و عجیب بود. با این حال، شیطان با دقت نگاهش را به او دوخت تا کوچکترین واکنش او به جملات بعدیش را از دست ندهد.
- لازم به ذکره که افرادی هستند که نه تنها با روح خودشون، که با روح نسل‌های بعدی هم معامله کردند. مثل.. اگر درست یادم باشه.. مادر تو.
- واکنش باید نا‌امیدش می‌کرد. انگشتان سفید مایلز، بی‌اعتنا و حتی بدون این که برای لحظه‌ای بلرزند، به بیرون کشیدن و بازرسی کتاب‌ها ادامه دادند. ولی در حقیقت، شیطان مؤنث به شدت جلوی خودش را گرفت تا از سر شادی و نشاط، قهقهه نزند. این انسان.. چیز دیگری بود.
- منظورت اینه که افرادی هستند که موفق شدی سرشون کلاه بذاری.
- صدایش هم‌چنان خونسرد و بی‌تفاوت بود. دو - آنطور که مایلز او را می‌خواند. - کف دستانش را با ژست معصومانه‌ای بالا گرفت.
- هی هی.. من یه شیطانم. این که مادرت متوجه نبود خدمات من شامل چه موقعیت‌هایی نمی‌شه و ضمناً، چه هزینه‌ای داره، تقصیر من نبود. مضاف بر اون..
- آرنجش را بر روی زانویش و چانه‌ش را بر روی انگشتانش گذاشت. لبخندزنان، اندکی به جلو خم شد.
- من با هدایت کردن ونسا به سمت تو و نجات غیر مستقیمت، در حقش لطف کردم. نه؟
- مایلز از بالای شانه‌ش نگاهی به او انداخت. در نگاهش هیچ چیز نبود. نه خشم. نه اتهام. نه نفرت و نه حتی اندوه. تنها نگاهی مستقیم و هوشیار بود. گویی می‌خواست به شیطان بفهماند او یکی دیگر از آن مشتری‌های احمق همیشگیست و دو به این نگاه خندید. گویی او هم اتهامش را پذیرفت.
- خب.. بذار صادق باشم. آدم.. آم.. شیطان! هر روز بچه‌ی نُه ساله‌ای رو نمی‌بینه که به رگم صدای ضجه و ناله‌ی پدر و مادر در حال سلاخی شدنش، خیلی منطقی و هوشمندانه به ذهنش برسه باید فرار کنه و جون خودشو نجات بده.

چشمانش برقی زدند. بعد از شانزده سال، هنوز هم فکر می‌کرد آن انسان چیز دیگری ست. او کسی بود که ارزش قرارداد بستن را داشت. سرش را چرخاند و جرعه‌ای از شرابش نوشید.

- گفتم ونسا.. به نظر می‌رسد دودی که از سمت غرب بلند می‌شود، دود کلبه‌ی اون جادوگر خرفت باشه.
- هوم.
- باید نتیجه بگیرم تو بالاخره تصمیم گرفتی ضعیف‌ترین بعد وجود خودت رو نابود کنی؟
- هوم.
- پس گشتیش. تحسین‌برانگیزه عسل. گاهی شک می‌کردم که تو هم بالاخره در نهایت مثل مادرت انسانی و در دامی دچار شدی که هر انسان دیگه‌ای دچارش می‌شه.
- من کسی رو نمی‌کشم دو.

از اعماق گنجه‌ای سرخ، یک کیسه‌ی طلسم بیرون کشید. با حالتی سؤالی آن را به سمت شیطان تکان داد و او شانهای بالا انداخت.

- باید کار به مشتری ناراضی باشه که خواسته روحم رو به دام بندازه.

آهی کشید.

- این احمقا هیچ وقت نمی‌فهمن جادوگرها نمی‌تونن به شیاطین آسیب برسونن. و مضاف بر اون، طلسم روح خواری؟! واقعاً؟!!

چهره‌ش با حالتی ناراضی در هم رفت. گویی گذاشتن طلسمی برای شکار روحش را توهین شخصی به خودش تلقی می‌کرد. مایلز طلسم را به گوشه‌ای انداخت و به جستجویش ادامه داد. بعضی‌ها اعتقاد داشتند او پارانویاست، ولی هیچ انسان خالصی به راحتی بیست و پنج بهار را به چشم نمی‌بیند.

- من به انتخاب آزاد اعتقاد دارم. وقتی تفنگ رو به سمت کسی بگیری و شلیک کنی، حق انتخابش رو ازش گرفتی.

دو با ملایمت نوشیدنی داخل گیلانش را چرخاند.

- اوه؟ و اونوقت اگر نقشه‌های پیچیده‌ی کثیفی برای کشتنشون بکشی یا با جلب اعتمادشون بهشون نزدیک شی و باعث مرگشون شی، انتخابشون رو ازشون نگرفتی عسلم؟

تمام شد. مرد جوان همانطور که گرد و خاک فرضی را از لباس و دستانش می‌تکاند، به سمت مبلمان میان اتاق رفت تا بنشیند.

- این که به من اعتماد کنند، مثل انبوه اتفاقات دیگه‌ای که باید رخ بدن تا نقشه‌های من موفقیت‌آمیز از آب در بیان، انتخاب‌های شخصی خودشونه.

نشست. به شکل عجیبی، حتی حرکات شاهزاده‌وارش هم قند در دل دو آب می‌کرد. طوری گام برمی‌داشت، می‌نشست، حتی نفس می‌کشید که گویی ایگدراسیل و تمام آنچه در آن است، به کلی به او تعلق دارد و سایرین، بیش از رعایایی نه چندان در خور توجه نیستند. حتی دو که مثلاً شیطان بود.

- از فلسفه‌های شخصی من در زندگی که بگذریم، بهم بگو اون احمقا بالاخره متوجه شدن یه نفر اون شبخ رو کشته.

شیطان سرانجام جدی شد.

- بیشتر از اون، عسلم. پسر کوچولوی نازنازی آسورا دقیقاً می‌دونه کسی که شبخ رو کشته کی بوده و به لطف نقشه‌ی کی این کار رو کرده. بذار صادقانه بگم که فکر نمی‌کنم اگر دستش بهت برسه، دو ثانیه هم بتونی به لطف جذابیت‌های ذاتیت، تیکه تیکه شدنت رو به تعویق بندازی.

مایلز دستی تکان داد:

- اون پسر بچه برام کمترین اهمیتی نداره، گرچه ترجیح میدم سر راهم سبز نشه. برای همین هم مجبور شدم این روز مشخص از هفته رو برای رفتنم پیش الهه‌ی عزیزمون انتخاب کنم.

نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت. تا جایی که او می‌دانست، آرسنیک تا ده دقیقه‌ی دیگر برای ملاقات "مینا" می‌آمد و تا ده دقیقه‌ی دیگر، مایلز پناهگاه بود.

- فقط..

مکشی کرد و نگاه منتظرش را به شیطان دوخت. برای لحظه‌ای، هیچ چیز روی میز نبود و لحظه‌ی بعد، ناخنه‌ای بلند و آرایش‌شده‌ی دو، پاکتی کرم‌رنگ منقوش به مهر شکسته شده‌ای با طرح دو بال را به سمت او هل می‌داد.

- البته عسلم.

لحظه‌ی سوم هم دیگر پاکتی بر روی میز نبود و مایلز، به سمت کت و شنلش می‌رفت.

- چیز دیگه‌ای لازم نداری عسل؟ مثلاً..
- خداحافظ.

در را پشت سرش بست.

- این که بدونی مینا امروز استثنائاً بیماره؟

سرش را کج کرد و با چشمانی پر از خنده به صدای بی‌صدای گام‌های موقرانه‌ی مایلز گوش سپرد.
"و اون پسرچه حداکثر ده دقیقه بعد از رسیدنت، اگر خوش‌شانس باشی، میرسه پناهگاه؟"

اجازه بدهید خیلی صریح، روشن و فارغ از آرایه‌های ادبی، جمله‌ای خبری و خلاصه‌کننده‌ی تمام آنچه تا این لحظه شاهدش بوده‌اید را با شما در میان بگذارم: «مایلز حرامزاده‌ی متکبر، اعصاب خردگن و غیر قابل تحملی بود.» و منظور از غیر قابل تحمل، غیر قابل تحمل مانند سرمای آزاردهنده‌ی یک صبح زمستانی زمانی که نوک بینی‌تان از لحاف بیرون مانده نیست. منظور از غیر قابل تحمل، غیر قابل تحمل مانند سرمای هسته‌ی یک ناحیه‌ی سرد پس از مرگ شبخ است. می‌تواند شما را به کشتن دهد.

- لعنت بهت! حیوون آشغالِ ...

تقریباً شش نفر از اعضای گروهک همزمان در تلاش بودند جلوی گرگنمای حراست ورودی پناهگاه آسورا را بگیرند تا مایلز را تکه پاره نکند. حتی اگر خودشان هم بدشان نمی‌آمد آن انسان نفرت‌انگیز را به رگم دارا بودن دعوتنامه‌ی شخصی الهه و دانستن رمز عبور، گوشمالی بدهند. ولی آنوقت باید خشم آرسنیک را به جان می‌خریدند که در مقام مقایسه با آن، حتی مایلز هم آنقدر آزاردهنده نبود.

- رگ! محض رضای هیئت نظارت! آرو..
- کُتش از جنس پوست قبیله‌ی منه! کُت لعنتیش از جنس پوست قبیله‌ی منه!

نگاه یکی دو نفر، متحیر و منزجر، به سمت مایلز برگشت. او که داشت به آرامی کتش را مرتب می‌کرد، بی‌اعتنا گفت:

- پس بهت تبریک میگم. چون من همیشه بهترین‌ها رو می‌خرم.
- حرومزاده! بذارین تیکه پاره‌ش کنم!!

مرد قوی‌هیکی که در دو دقیقه‌ی گذشته - رکوردی درخشان برای کنترل گرگنمایی که قصد تکه تکه کردن مایلز را داشته باشد. - چند باری تغییر شکل داده بود تا بتواند گرگنما را کنترل کند و به وضوح دگرگون‌نمایی با استعداد بود، فریاد زد:

- همون‌طور اونجا واینسا و زل زل نگاه کن! روزالی! برش پیش مادرخونده! بقیه‌تون، رگ رو ببریدش!

مرد جوان که به دنبال این فریاد دانست مجوز ورود به پناهگاه را یافته است، به آرامی و موقرانه، از کنار سایرین گذشت. کنترل کردن یا نکردن آن گرگنمای عصبی دیگر به او مربوط نمی‌شد. نگاهش به نظر بی‌اعتنا می‌آمد، اما در حقیقت چشمان روشنش با دقت، و جب به جب سرسرای ورودی را از زیر نظر می‌گذراندند. از روی بانوی بلوندی که دست به کمر ابتدای راه‌پله‌ی طولانی منتهی به طبقه‌ی بالا ایستاده بود، گذشت و سایر جزئیات را به خاطر سپرد. به سمت خون‌آشام حرکت کرد و پیش از آن که به محدوده‌ی در دسترسش برسد، از بالا تا پایین اندام او را به دنبال سلاح احتمالی کاوید. وقتی سرانجام در برابر روزالی پیرسون قرار گرفت، چشمانش را با اطمینان به چشمان آبی تیره‌ی او دوخت.

- دوشیزه..

زن تابی به کمرش داد و نگاه متکبرش را به گونه‌ای که گویا مایلز لیاقت دیدگان تحسین‌برانگیز او را ندارد، از او برگرفت و به نقطه‌ی نامعلومی در فضا خیره شد.

- می‌تونی روزالی صدام کنی.

سپس با اطمینان به نگاهی می‌دانست دنبالش خواهد آمد، نرم و اغواگر، چرخید و از پله‌ها بالا رفت.

- دنبالم بیا. هرچند وقت رو تلف می‌کنی. مادرخونده برای موجودات بی‌ارزشی مثل تو وقت ندارند. باید منتظر مهونی تا آرسنیک..

گوش‌های هوشیار مایلز متوجه تغییر تُن صدای سرد روزالی به هنگام بر زبان آوردن نام "آرسنیک" شد و این نکته‌ی ظریف را در گوشه‌ی امنی از حافظه‌ش یادداشت کرد.

- برگرده و باهات صحبت کنه.

- من با زیردست‌ها صحبت نمی‌کنم.

صدای سرد و جدی مایلز، روزالی را که تازه به ابتدای راهروی طبقه‌ی دوم رسیده بود، در جا خشکاند. آن مرد، همین‌الآن.. با او صحبت کرد؟! آن هم با چنین لحن سردی؟! متحیر به سمت مرد جوان برگشت، ولی پیش از آن که دهانش را باز کند، مایلز به سمت اولین اتاق راهرو حرکت کرده و از او پیشی گرفته بود.

- اتاقشون اینه؟

گونه‌های روزالی از خشم گر گرفتند. این انسان‌های خالص چه مرگشان می‌شد؟! شتابان جلو رفت تا این بار شانه به شانه‌ی مایلز قرار بگیرد و مطمئن شود او میتواند چهره‌ی حیرت‌انگیزش را ببیند و بعد، با اخم مختصری، به او نگرست.

- خیر. ولی همون‌طور که گفتم..
- من با کسی به جز الهه صحبت نمی‌کنم.

هر دو در میانه‌ی راهرو ایستادند و به یکدیگر خیره شدند. مایلز برای اطمینان از این که پیامش را منتقل کرده و روزالی.. برای هضم نگاه آن چشمان روشن. شامه‌ی تیز حیوانی‌ش فریاد اخطار برمی‌آورد و حتی از زنی چون او که به یک عمر اغوای مردان خطرناک عادت داشت، می‌خواست در اسرع وقت این یکی را ببوسد و بگذارد کنار. یا حتی بهتر از آن، نبوسد و بگذارد کنار. چیزی در چشمان او بود که با آرسنیک فرق می‌کرد. در صدا و نگاه آن انسانِ دیگر، طعنه، شوخ‌طبعی، بی‌احترامی و حتی خشم موج می‌زد، ولی این یکی زمستانی تمام عیار بود.

- حالا اتاق الهه کدومه؟

روزالی متحیر و ناتوان از هر عشوه‌گری متناسب با موقعیت، تنها دستش را بالا آورد و به اتاقی اشاره کرد:

- اون.. آم.. ولی..

صادق باشیم، روزالی پیرسون زندگی مایلز را نجات داد. یک لحظه قبل از این که دست مایلز، دستگیره‌ی در اتاق مادرخوانده را بچرخاند، نگاهش به چشمان خون‌آشام افتاد و همان یک صدم ثانیه، زندگی‌ش را نجات داد. چشمان روزالی پیرسون با شادمانی غریبی برق زدند، مایلز خودش را به سمت عقب پرت کرد و چاقویی نفیرکشان از جایی که یک صدم ثانیه قبل‌تر گردنِ او بود، گذشت.

قبل از این که ذهن نه چندان قدرتمند خون‌آشام بتواند بفهمد با واکنش نشان دادنش به بوی خون آرسنیک چه لطفی در حق مایلز روا داشته، او برتای کوچکش را از ناکجا بیرون کشید و به سمت مرد خشم‌آلودی که چون خداوندگار غضب از پیچ راهرو ظاهر شده بود، نشان رفت.

- آرسنیک!؟
- از اون در فاصله بگیر حرومزاده!

دو خنجر دیگر در دستان فرزند ارشد مادرخوانده ظاهر شدند و اگر کسی مایلز را می‌شناخت، می‌توانست نشانه‌ی خفیفی از ناراضیتی را در اعماق چشمان سرد و روشنش تشخیص دهد. چرا آرسنیک آنجا بود؟! کوشید از گوشه‌ی چشم فاصله‌ش با در اتاق را بسنجد که خنجر بعدی مستقیماً به هدف چشمانش پرواز کرد. شلیک دقیق برتا، ضمن منحرف کردن خنجر، تقریباً از کنار گوش آرسنیک گذشت.

- بهت گفتم..

پیش از آن که آرسنیک از کنار روزالی به سمت مایلز خیز بردارد، بانوی متحیر توانست برقی وحشیانه را در چشمان همیشه بی‌اعتنای او ببیند. برای اولین بار از زمانی که روزالی او را دیده بود، آرسنیک داشت به کسی اهمیت می‌داد.

- از اون در..

چشمان مایلز جدی و سرد بودند. "من با زیردست‌ها صحبت نمی‌کنم". صدایش در ذهن روزالی پیچید. او حتی متوجه مبارزه‌ی سنگین پیش رویش نبود، وگرنه به سادگی می‌توانست ببیند تازه‌وارد چطور برای نجات زندگی به زحمت افتاده است. حتی مسلح به اسلحه‌ای چون کلت، از پس آرسنیک و خنجرهایش بر نمی‌آمد.

- فاصله..

"اون دیگه کیه؟"

کسی که حتی متوجه حضور روزالی نشده بود، حالا با چنین نگاه فروزانی تمام توجهش معطوف یک انسان بی‌ارزش خالص دیگر بود. خشم روزالی لحظه به لحظه بیشتر برانگیخته می‌شد ولی اگر چنین درگیر رسیدگی به احساسات جریحه‌دار شده‌ی خودش نبود، ضمناً می‌توانست تحسینش را نثار مردی کند که تا این لحظه توانسته در برابر آرسنیک افسانه‌ای ایگدراسیل بایستد.

- بگیر..

دستانش را مشت کرد و غرشی ترسناک، اعماق گلایش را خراشید و بیرون آمد. دقیقاً همان موقع، برای چند لحظه‌ی کوتاه مایلز توانست میان خودش و آرسنیک فاصله بیندازد و شاید فرزند ارشد مبارز و آدمکش قابلی بود، ولی هرگز نمی‌توانست در خواندن و بهره‌جستن از احساسات و عواطف سایرین به پای مایلز برسد. برتای مرد چشم‌خاکستری چرخید، به جای نشانه رفتن آرسنیک، روزالی را هدف قرار داد و با شلیکی، سرانجام انبار باروت نهفته درون خون‌آشام آتشین مزاج را منفجر کرد.

آرسنیک که در حال تدارک دیدن هجوم بعدیش بود، حتی نفهمید چرا مایلز باید خشم خون‌آشام را برانگیزد، ولی زمانی که در فاصله‌ی دو سانتیمتری از مایلز، با برخوردی ناگهانی و غافلگیرانه، تقریباً به روزالی در حال هجوم بردن به مایلز پیچید و هردو غلت‌زنان روی زمین افتادند، کلمه‌ی آخر جمله‌ی کوتاهش را عریده زد:

- حرومزاده!

مایلز شتابان از آن دو فاصله گرفت و چرخید تا با دو شلیک دیگر، حداقل برای مدت زمانی کوتاه آرسنیک را زمین‌گیر کند. نگاه نفرت‌آلود فرزند ارشد و چشمان غضب‌آلود خون‌آشام اشرافی، هردو به آن مرد دوخته شده

بودند و هیچ‌یک، حتی خود مایلز توجهی به چهار طاق باز شدن درب اتاق مادرخوانده نکردند، گرچه نادیده گرفتن صدای جدی و قاطعانه‌ای که ناگهان در راهرو پیچید، اندکی سخت‌تر بود.

- بسه دیگه!

یک لحظه قبل از شنیده شدن این صدا، گلوله‌ی برتای مایلز، به قصد شانه‌ی آرسنیک پرواز کرد. متأسفانه برای او و خوشبختانه برای آرسنیک، کسی آنجا حضور داشت که به هر قیمتی میخواست توجه فرزند ارشد عمارت را جلب کند و دستانش را برای حفاظت از او گشوده بود.

اخم‌های مایلز یا به علت صدای تیز جیغ روزالی، یا به خاطر ندای متحکم "بسّه دیگه!" و یا به علت نارضایتیش از فداکاری احمقانه‌ی خونآشام، در هم رفت. یک بار دیگر ضامن اسلحه را عقب کشید تا..

- گفتم..

فریاد وحشت‌انگیزی در سرتاسر پناهگاه پیچید و مو بر تن هر تنابنده‌ای راست کرد. رگ، گرگنمایی که تا همان لحظه مانند سیر و سرکه می‌جوشید، عوعوکنان زیر میزی پناه گرفت و باور کنید زمانی که گرگنماها به دنبال جان‌پناه می‌گردند، هوا واقعاً پس است. این چیزی بود که بقیه‌ی اعضای گروهک نیز می‌دانستند و هرکدام، عاقلانه در گوشه‌ای پنهان شدند.

- بسه دیگه!

موج این فریاد یا جریان انرژی دیگری که از اتاق مادرخوانده بیرون می‌آمد، مایلز را بلند کرد و به دیوار کوبید. هرچه که بود، او را همچنان به دیوار می‌فشرده. نیروی وارده چنان شگفت‌انگیز و غیر قابل باور بود که دست مایلز ناخودآگاه باز شد و اسلحه از دستش افتاد.

- تو کی هستی که وارد خونهِ من می‌شی و به فرزندان من آسیب می‌زنی؟!!

روزالی سرش را میان دستانش پنهان و آرزو کرد مادرخوانده هرچه سریعتر فریاد زدنش را تمام کند. خون گرم و غلیظ روان از گوش‌هایش، دستانش را آلود. قوه‌ی شنوایش دیگر تحمل بیشتر از این را نداشت.

آرسنیک به زحمت سرش را بالا آورد تا به صحنه‌ی پیش رویش بنگرد. جریان نیروی مادرخوانده کم کم داشت استخوان‌های مایلز را در هم می‌شکست، گرچه آرسنیک همان اندازه به این موضوع اهمیت می‌داد که خون‌آشامی به پرت شدن از طبقه‌ی دوم پناهگاه.

همان‌طور که می‌کوشید بیشتر حفاظت از گوش‌هایش را به عمل بیاورد، خودش و روزالی را کشان کشان سمت نزدیک‌ترین پنجره‌ی راهرو کشاند.

- به چه جرئتی به فرزند ارشد من شلیک می‌کنی!؟

زیر لب غرغری کرد. اگر آسورا کمی بیشتر از این فریاد می‌زد، آن خون‌آشام حالا هر خری که بود، تعادل روانیش را به کلی از دست می‌داد. یک دستش را روی گوشش گذاشت، با دست دیگر یقه‌ی روزالی را گرفت و او را به سمت پنجره پرت کرد. دست دیگرش را روی گوشش برگرداند و اندیشید علاوه بر یک حرامزاده‌ی لعنتی، یک مادرخوانده‌ی خشمگین و یک خون‌آشام یحتمل غضبناک، حالا یک پنجره‌ی شکسته هم روی دستش مانده‌است.

- موت.

مایلز تقلاً می‌کرد چیزی بگوید، گرچه هرچه که بود، با سرفه‌ای آلوده به خون نیمه تمام ماند.

- موتان.

و جریان انرژی پایان یافت. مرد روی زمین غلتید و بر اثر سرفه‌های بعدیش، خون بر روی کفپوش چوبی راهرو پاشید. مادرخوانده ظاهراً یکی دو تا از دنده‌های او را در هم شکسته بود. خب.. این چیزی نبود که در حال حاضر نه آرسنیک و نه آسورا به آن اهمیتی بدهند.

آرسنیک برخاست و به سمت او آمد. بدون کوچکترین نشانی از شفقت یا همدردی، با لگدی او را برگرداند و پایش را با فشار روی شکم او گذاشت. چهره‌ی سپید مایلز بر اثر درد از پیش هم رنگ‌پریده‌تر شد، ولی چشمان خاکستریش را بی‌تزلزل به چشمان مالامال از خشم و نفرت آرسنیک دوخت.

- می‌خوام یه گپ کوتاه و مفید با هم‌دیگه بزنیم دوست من و تو بهم می‌گی چرا فکر کردی آوردن اسم موتان ممکنه زندگی مفلوکانه و رقت‌انگیزت رو نجات بده.

مایلز به آرسنیک می‌نگریست، ولی خطاب به مادرخوانده حرف می‌زد.

- اتفاقی که نزدیک به یک سال پیش برای خواهر کوچک‌تر شما افتاد الهه، شونزده سال پیش برای پدر و مادر من افتاد.

کسی درون آرسنیک اخم‌هایش را در هم کشید. هیچ خوشش نمی‌آمد فکر کند این آشغال کوچولو سومین نفری‌ست که قرار است علاوه بر او و آسورا بداند هدف اصلی پشت حمله به گروهک مافیایی عمارت کیست. بدون این که پایش را از روی شکم او بردارد، روی پنجه‌ی پایش نشست و مطمئن شد فشار وارده دارد نفس مایلز را بند می‌آورد.

- اوه؟ چه جالب.. پس چطوره که تراژدی غمبار و اشک‌آلود زندگیت رو برای من تعریف کنی و هردو توی تاریکی برای خانواده‌ت اشک بریزیم؟
- نه.

آرسنیک چنان جا خورد که برای لحظه‌ای نتوانست به گوش‌هایش اعتماد کند. مادرخوانده همین الان گفت نه؟!

مات و مبهوت، ناخواسته پایش را از روی شکم مایلز برداشت و ایستاد. موجی از جرقه‌های سبز رنگ حیات‌بخش مخصوص الهه، به سوی مایلز روانه شد و او را در برگرفت.

- بیاید تو. من هم می‌شنوم.
- آسورا!

جرقه‌های سبز، شبیه به دستی که پشت یقه‌ی مایلز را گرفته باشند، او را به درون اتاق کشیدند و آرسنیک هم خشمگین و همچنان ناباور، به دنبالشان روانه شد. انرژی شفابخش الهه کارش را به پایان رساند و مایلز را در میان اتاق رها کرد. مرد جوان تعادلش را باز یافت و لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست. او بازی را برده بود.

- اون یه شبحو گشته!

مایلز برگشت. الهه پشت میزش در برابر پنجره ایستاده و آرسنیک دقیقاً در برابرش، از روی میز به سمتش خم شده بود. به لطف بالاتنه‌ی چهارشانه و ورزیده‌ی او، دیدن بانویی که پشت سرش قرار داشت، غیرممکن می‌نمود.

- متوجهم. قبلاً این رو بهم گفته بودی آرسنیک.

تا این حد می‌توانست بگوید که مادرخوانده زمانی که فریاد نمی‌زد، صدایی گوشنواز و مخملین داشت.

- واقعاً متوجهی؟! خیلی راحت بگم متوجهی کسی که تونسته به یه شیخ نزدیک بشه، خر کردن تو براش مثل آب خوردن می‌مونه الهه‌ی ساده‌ی بی‌فکر عزیزم؟!
- من قصد ترور الهه رو ندارم که بخوام چیزی خلاف حقیقت بگم.

آرسنیک به سمت او چرخید:

- منم قصد جویدن خرخره‌ی تو رو ندارم دوست خوبم، امیدوارم که بتونی این رو باور کنی.
- برای من اهمیتی نداره که قصد تو چی هست یا چی نیست. من با زیردست‌ها صحبت نمی‌کنم.

اینجا تقریباً جایی بود که فرزند ارشد کفرش درآمد.

- آسورا عزیزم ممکنه یک کم جا به جا شی تا من یقه‌ی این رو بگیرم و از همون پنجره‌ی پشت سرت به بیرون هدایتش کنم؟!

مایلز سرانجام فهمید آرسنیک کسی ست که برای دستیابی به مادرخوانده باید از سدش بگذرد. دست از تلاش برای دیدن الهه کشید و صاف در چشمان عصبی او زل زد.

- اگر می‌دونستم کشته شدن شبیح تا این حد احساسات لطیف تو رو جریحه‌دار میکنه، شک نکن زودتر براش اقدام می‌کردم. به هر حال محض اطلاعات، بر خلاف تو، من قاتل نیستم.

آرسنیک دو قدم بلند به سمت مایلز برداشت. یقه‌ش را گرفت و او را تا سطح چشمان خودش بالا کشید.

- بین بلبل کوچولو..

زمزمه‌ی آرام آرسنیک حتی باعث می‌شد کسی به بی‌تفاوتی مایلز، با تأسف متوجه شود برتایش را در راهروی پناهگاه جا گذاشته است.

- دقیقاً مشکل من اینه که تو خیلی حال‌به‌م‌زن‌تر از یه قاتلی.

به رغم تمام نگرانی‌های نهفته‌ش، مایلز در چشمان تیره‌ی کسی که کم‌کم داشت اعصابش را خرد می‌کرد، زل زد.

- مشکلات شخصی تو برای من و این گروهک، در درجه‌ی آخر اهمیت قرار دارند. با این حال اگر تا این حد آزارت میدم، می‌تونم من و الهه رو تنها بذاری.

آرسنیک از میان دندان‌های برهم‌فشرده‌ش غرشی کرد ولی پیش از هر حرفی، مادرخوانده سرانجام به این نتیجه رسید که وقتش است دخالت کند.

- آرسنیک.

صدایش لطیف، ملایم و عاری از هرگونه سرزنشی بود، ولی هنوز کلمه به پایان نیامده، گرهی مُشت آرسنیک باز شد و مایلز بار دیگر روی پاهایش ایستاد. او همان‌طور که غرولند می‌کرد، با گام‌هایی پر سر و صدا به سمت میز مادرخوانده رفت و پشت به بانوی اول گروهک، به آن تکیه داد. دست‌های صلیب شده بر روی سینه‌ش و نگاه خصمانه‌ش به مایلز اخطار می‌دادند که اولین حرکت او برای آسیب رساندن به مادرخوانده، تیر شبح‌کشی‌ش خواهد بود.

و مایلز بالاخره توانست مادرخوانده را ببیند. خودش کسی بود که تحت عنوان کشیده توصیف می‌شد. آرسنیک چهارشانه و حداقل چهار سانتیمتر از او بلندتر و مادرخوانده تقریباً هم‌قد چنین مرد قدبلندی بود. موهای بلوطی صاف و پریشانش، تا حد زیادی دو بال روئیده بر پشتش را پوشانده بودند، ولی برای پی بردن به الهه بودنش، کسی نیازی به دیدن بال‌هایش نداشت. چشمان خیره‌کننده‌ش کافی بودند تا قدرت روحی و آرامش شگفت‌انگیزی که درون آنها موج می‌زد، هر موجودی از نژاد پست‌تر را به زانو درآورد. در نگاهی سرسری، چشمانش سبز توصیف می‌شدند اما با نگاهی دوباره، می‌شد رگ‌های صاعقه‌وار نارنجی در مردمک‌های درشتش دید. هاله‌ای از قدرت اطرافش را چنان در بر گرفته بود که هرکسی را به احترام و تعظیم وامی‌داشت.

خب.

تقریباً هرکسی را.

مایلز به چشمان مادرخوانده خیره شد. تا جایی که او میدانست، آن زن هم یکی مثل پدرخوانده‌ی کثیف عمارت بود. "فرزندان من". در دل پوزخندی زد. آه بله. حتماً. "اجازه بدین در پاسخ به احساسات مادرانه‌تون چند قطره اشک بریزم!"
به هر حال همان‌طور که به آرسنیک گفته بود، مشکلات شخصی او یا هرکس دیگری، در درجه‌ی آخر اهمیت قرار داشتند.

- الهه. من عادت به اتلاف وقت با سخنرانی‌های طولانی و پیچیده ندارم..
- مگه این که بخوای بعداً از پشت به کسی خنجر بزنی.

مایلز بی‌اعتنا به این جمله‌ی نه چندان زیر لبی آرسنیک، ادامه داد:

- بنابراین خیلی خلاصه و مختصر بهتون توضیح میدم من کی هستم..
- منظورت به جز اون حرومزاده‌ی رذلیه که با جلب اعتماد یه شبح بهش نزدیک شد و نقشه‌ی قتلش رو اجرا کرد.
- و چرا پیشتون اومدم..
- به غیر از این که بخوای به محض برگردوندن رومون، تک تکمون رو سلاخی کنی.

حالا دیگر کفر مایلز داشت در می‌آمد، گرچه تمام تلاشش را به کار بست تا خونسردیش را از دست ندهد. نگاهش را از مادرخوانده برداشت و به آرسنیک دوخت:

- بله من برای کشتن اون شبخ نقشه کشیدم و تمام تلاشمو به کار بستم تا در جریان مأموریتی که بهم داده شده بود، کشته نشم. چون بر خلاف تو دوست عزیز، من یک صف از بانوان محبوبم رو پشت سر خودم ندارم که مواظب باشن مبادا انگشتم رگ به رگ شه. بنابراین تا می‌خوای اونجا بایست و نق بزن، چون افاضات پسر بچه‌های نازپرورده‌ی نتری مثل تو کمتر از پشم گرگنما برای من ارزش داره.

- تمام. آن جوجه فکلی به خودش جرئت می‌داد او را نازپرورده بخواند؟! آرسنیک خنجرش را کشید تا گردن مایلز را گوش تا گوش..

- چه.؟! -

صدایش بیشتر ناباور و متحیر بود تا خشمگین و عصبی. هنوز هم برایش قابل هضم نبود که انرژی نامرئی آسورا در را گشوده و او را - گرچه با ملایمت - از یقه‌ش گرفته و دم در گذاشته است.

- فکر می‌کنم بهتر باشه تو بری بیرون و یه هوایی بخوری آرسنیک.

آرسنیک نگاه غضبناکش را به چشمان عذرخواه و لطیف آسورا دوخت.

- متأسفم. ولی نگرانم اگر شما دو نفر مجدداً درگیر بشید، من نتونم تضمین کنم به این مرد جوون آسیب جدی نزنم.

و در را به روی فرزند ارشد پناهگاه بست.

خب..

آرسنیک به دلایل کمتر از این هم برای کُشتن مایلز قانع بود!